ترد کمانی جانی شیر تن میدیم ال العلیل / گوشت تن الو ازو با نکته سر کشید

ایا دلی چو صبا ذوق صحبها دیده / ز دیده مست شدی یار ذوق ما دیده

گهی بحجره تحیر بهای بدامن کوه / کمر ببسته و در کوه کهربا دیده

ورای دیده و دل شد در نجسته بگشاد / برون ز چرخ و زمین رفته شد صبا دیده

چو جوی تشنگی و بجاری فتاده در دریا / ز لذت لکن سوی تو در فنا دیده

چو موج موج در آمیخت چشمه با دریا / عجب عجب که همه بحر گشت ما دیده

به تیغ عشق دو عالم چو ذره تیز بروس / چنین لوا نظر پاک کبریا دیده

نه طالبست و نه مطلوب آنکه در تو رسید / صفات طالب و مطلوب را جدا دیده

اله را که شناسد کسی که همت زلد / ز لا که رست بکوه عاشقی بلا دیده

رموز نیک فی حق بدالسته / بهر لوا بمراتی حبیبه را تجا دیده

دهان گشاد ضمیر و صلله دینی زالفت / توئی حیات منی ای دیده خدا دیده

وله

ساقی فرخ رخ من جام چو گلزار بده / بهر من از می بدی بهر دل یار بده

ساقی دلدار

ساقی دلدار توئی چاره بیمار توئی / شربت شادی و شفا زود به بیمار بده

باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن / هین دل ما را مشکن ای دل بیدار بده

باز کن این میکده را ترک کنی ای عربده ساز / عاشق تشنه زده را از خم خمار بده

جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی / بنشین بهانه چه کنی ای بت عیار بده

پای چو در حلقه نهی از کف مستان بجهی / دشمن من دوست شود کوری اغیار بده

ما همه مخمور لقا تشنه شوق لقا / بهر گرویش ستان خرقه و دستار بده

خضر مه و مهتاب توئی ماهی و آن آب توئی / ماه بجائی نرسد لیسی به انوار بده

در خانه دل ایجانی این کیست ای پیاله / هر جای شنه که باشند خورشاه و شاه زاده

کهنه مدرسه اشارت کز من بگو چه خواهی / مخمور می چه خواهد جز جام لعل باده

نقلی ز می معنی جانی ز نور مطلق / در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده

ای بی دغل و غش و در بزم ما که نوشانی / هشدار تا نیفتی ای مرد بزم ساده

در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی / چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده

چون آینه‌ست عالم نقش کمال عشقت ‌ ‌ ای مردمان که دیده جز روی دلربا ده

چون سبزه تو پیاده زیر اندرین گلستانی ‌ ‌ دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده

هم تیغ برکشیده هم کشته هم کشیده ‌ ‌ هم جمله عقل گشته هم عقل ازو بزاده

آن شه صلاح دینست کو پایمرد ما دا ‌ ‌ دست عطاش دایم در گردنم قلاده

بر روی عاشقی تا تشنه جویان شده ‌ ‌ توبه و توبه کنان را همه برهم زده

که کند بر تو معول که همه صاعقه ‌ ‌ که کند با تو حریفی که همه عربده

نه زمین را نه فلک را قدم طاقت تست ‌ ‌ نه درین شش جهتی پس زکجا آمده

هشت جنت همه عاشق تو چه زیبا رویی ‌ ‌ هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده

دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست ‌ ‌ جنت جنتی دوزخ و دوزخ زده

چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامنی ‌ ‌ فتنه ورزی زنی بر زاهد و بر زاهده

بیتو در صومعه بودن بجز از سوء ادب نیست ‌ ‌ زانکه تو زنده کنی صومعه و معبده

خو صفات ملکی نیست لقبی محرم عشق ‌ ‌ تو گرفتار صفات خر و دیو و دده

ده ویران مرا داد ده ای قاضی عشق　　که خراج از دل ویران دهم بستده

ای دل ساده منی واد زکه میخواهی　　خون مباحست بر عشق اگر زین زده

دل عشاق ز اندیشه جان بیرون نشست　　تو در اندیشه وهم و وسوسه بیهده

بس کن و سخره مکن اول خود ابرها ن　　که اسیر هوس و باده و شعبده

دیدم که چه کرد آن یگانه　　برساخت بزیر یک بهانه

مارا و ترا کجی ز ستاله　　او ماند و دو سه پری وخانه

مارا مغویت ماکه باشیم　　با آن حرکات ساحرانه　　نشیم

آن دام که او بدست دارد　　بر هند و گردن زمانه

بر توسنی مملکت سوار اوست　　در دولت و نیست تازیانه

گروی مگر کی بگیرد　　که راه چو کی کند نشانه

چه کوه که کوه قاف عنقا　　گردند بکوشش آشیانه

ز رشک برون کند بکوی　　تماشای زهی تنک فشانه

نازم که ز عشق اوست در تن | ساکن نشود ز راز مانه
در دست همیشه مصحفم بود | در عشق گرفته ام چغانه
واندر دهنی که بود تسبیح | شعرست و دوبیتی و ترانه
بس صومعه‌ها که سیل عشقش | بر دست به بحر بیکرانه
هر در که ز دست جان عیار | بر دوخته خوش باستانه
ساقی بده آن قدح که ماییم | مخمور ز بادهٔ شبانه
آبی بزن از آتش دل | تا چرخ همی زند زبانه
مستی کن و هیچ مگو ز کی خویش | بشنو قصص بت کنانه
هشیار ز من فسانه ناید | مانند رباب بیکمانه
چون مست شود ز بادهٔ حق | برباز کنی زند شبانه
خاموش کنی ای سخن ترا نقل | بنمود رخ جان جانی عیانه

ای جان و ای دو دیده بینا چگونه‌ای | وی رشک ماه و گنبد خضرا چگونه‌ای

ای ما و

ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست — ما بی تو خسته‌ایم و تو بی ما چگونه‌ای

آنجا که با تو نیست چو سوراخ کژدمست — وانجا که جز تو نیست تو آنجا چگونه‌ای

ای جان تو در کرشمه چنینها چه ساحری — وی گوهر فسرده ز دریا چگونه‌ای

ای مرغ خوش آمده در دام آب و گل — در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه‌ای

ای کوه قاف صبر و شکیبا چه ساحری — وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای

عالم بتست قایم و تو در چه عالمی — تنها بتست زنده تو تنها چگونه‌ای

ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی — وی زهره تاب از تو چو حلوا چگونه‌ای

زیر و زبر شدیم از آن زیر و آن زبر — ای در فکنده زلزله و غوغا چگونه‌ای

گر غایبی ز دل تو درین دل چه میکنی — ور دور دلی ز دوده سودا چگونه‌ای

ای شاه شرق مفخر تبریز شمس دین — در قرب قاب از پی ادنی چگونه‌ای

بار دیگر عزم رفتی کرده — بار دیگر خو چو آهن کرده

بی چراغ عزت ما را مکش — در چراغ ما تو روغن کرده

الله الله این جهان از روی خود — بر گل و نسرین و سوسن کرده

بار دیگر تو بیک سو می‌نهی — عشق بازی‌ها که با من کرده

الله الله بندگان را جمع دار — ای که عالم را تو روشن کرده

الله الله گر نیاز استی — نفس بد را پاک دامن کرده

این کیست این این کیست در حلقه ما ناگاه آمده — این نور اللهست این کز پیش نور الله آمده

این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر — در خانه بد اختران ما روی چون ماه آمده

لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده — و آن کهربای روح بین در جذب هر کاه آمده

از لذت بوهای او وز حسن و وز خوهای او — در قعل لعالی های او جانها بدرگاه آمده

رو نقش ساز و در عدم از جا کر صاحب علم — در دل خیالات خوشتن زیبا و دلخواه آمده

تحصیلها را آن همه روزی حقیقت یا کنند — تا در رسد در زندگی اشکال گمراه آمده

از چاه شوراب جهان در دل تو قرآن و سوی — ای یوسف آخر بهر تست این دلو در چاه آمده

کی ماند این گفت زبان منی از تو مستغنی شده — تا آفتاب معرفت در سایه تست آمده

دامنی است

دامن کشانم میکشد در بتکده عیاره — من همچو دامن میروم اندر پی خونخواره

یک لحظه هستم میکند یک لحظه مستم میکند — یک لحظه دستم می کند خون گاه خاره

چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او — در چاه بابل می تنم از غمزه سحاره

لاهوت منی ناسوت منی بر جانمی تا او من — هاروت منی ماروت منی بر ربع هر بدکاره

در صورت خواب خوش شی ماهی چو برج آتشی — در سینه دلبر دلی چون مرمری خاره

اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان — تو مهلتم ده تا که من با خویشتن آیم یاره

روزی ز عشق روی او بردم سبو بر جوی او — دیدم ز عکس روی او در آب جوی استاره

گفتم که اینجه از آسمان جستم بدیدم در زمی — ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره

شکری که در اول صنم شمشیر هند در کفم — در باغ زلف تنگنم از هر گلی رخساره

آن زلف گرد رخ دهقان خم داده بودم چوگان — بوایی تنم چون استخوان در دست هر بیکاره

خورشید دیدم نیم شب زهره در آمد در طرب — در شهر خویش آمد عجب سرگشته آواره

اندر خم چوگان کی گوی سر این چرخ کسی — عیسی در آمد در سخن در بسته گهواره

در دل بیفتاد آتشی در عشق نا آمد — سر بر نیارد سر کشتی نفسه نماند اماره

خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان — وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره
جان لطیف با نمک بر عرش گردد چون فلک — بجهد دگر زیر فلک مانند آن سیاره
مانند موری عقل و جان بشکست در طاس جهان — آن رخنه جو را در جهان وا شد در و دروازه
بیخار گشت شاخ گل زیرا که ایمن شد ز گل — زیرا نماید در شمیم گلچینی و گل افشاره
خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسان — مانند نرگس چشم شو در باغ ما نظاره

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده — که با ما عهد و بد عهدی او جفتست هر دو پاینده
ز بد عهدی چرخ دارد ناشستی که بر باید — جهانی را بیک غمزه روانی را بیک خنده
بخواه ای دل چه میخواهی عطا نقد است و شه حاضر — که آن مهر و لقا ناید بسر تا سال آینده
بجان شه که نشنیدم ز نقدش غمزه و وعده — شنیدی نور زیر لیکن ز روی ماه تابنده
کجا شد آن عنایتها کجا شد آن عتابها — کجا شد آن کشاکشها کجا شد آن شکرخنده
همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر — مثل گشتست در عالم که جوینده است یابنده
چه جای ما بت ما مردیم زیر پای عشق او — غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده

جان شیروانی

خیال تنه خرامان شد کلوخ و سنگ ما جان شد | درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده
خمش چون چنین شد با جمالش بین که چون باشد | جمالش می‌نماید در دل خامش نماینده
نمک را در طعام انگشت نشناسد در که چون خوردن | که تنها خورده است الا و یا لقمه شاینده
عجایب غیرت الله که معشوقست با عاشق | وصال بوالعجب دارد زدوده یا زداینده

امروز منم احمد فی احمد یا رب نه | امروز منم مسیح فی مریم بجنینه
شاهی که همه شاهان جز بنده او باشند | امروز منم شاهانی شاه پر پرنه
من قبله جانهاام من کعبه دلها ام | من مسجد الغرشم فی مسجد آدینه
من مست ابد باشم فی مست زمانی ورز | من لقمه جان خوردم فی لقمه برچینه
ای آنکه چو زر گشتی از حسرت سیمینه | زر عاشق رنگ من تو عاشق زرینه
گر باز جهان را می گر بال و پر شاهی | رز خر کسی نه جوفی ما صورت لوزینه
در خانقه عالم در مدرسه دنیا | من صوفی دل صافم فی صوفی پشمینه
خامش کن و لب می در این پرده اسرارا | زیرا که سر دم را جاری کی و پیرینه

ای کلاه زر را تو جان پنداشته   جبهٔ زر را تو کان پنداشته
ای فرو رفته چو قارون در زمین   ای زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را   لعبتان مردمان پنداشته
ای کناره رفته عشق از ننگ تو   ای تو حرف را در میان پنداشته
ای گرفته حشمت آب از دود کفر   دود را نور عیان پنداشته
ای ز شهوت در طبیعت‌ها چو کرم   عاشقان را ابلهان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنت است   ای نشان را بی‌نشان پنداشته
ماهتابش میزند بر گردیت   ای تو مه را هم نهان پنداشته
هر چه گفتم خویشتن را گفته‌ام   ای تو چون ان دیگران پنداشته

اینجا کسی است پنهان دامان من گرفته   خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان   باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کسی است پنهان مانند قند در نی   شیرین شکرفروشی دکان من گرفته

جا دریافتم

جادوی چشم هندی کشتی چشم گر نه بیند — سودا کز لب موزونت نیران می گرفته

در چشم من نماند خوابی ز حجله عالم — بنگر خیال رویت فتراکان می گرفته

چون کلک کز منی دارد در همه گردش نشسته — من جوی او گرفته او آن می گرفته

هر چند چشم صورت بگشای چشم سیرت — تا شرق و غرب بینی سلطان می گرفته

نی خسته کرد عالم دربان خود نیز هم — تا در درون ابدیم دامان می گرفته

تو نیز دل کجایی دربان خود نیایی — چون کرد در کوی دربان می گرفته

در بحر ما امیدی از خوف طمع بر نیاید — زین بحر بس برای هر جا می گرفته

ساقی غیب نشسته پنهان سلسله کعبه — پیمان جام کعبه پیمان می گرفته

من دامنش گرفته ای نوح روی دیده — از گریه عالمی بین طوفان می گرفته

تو تاج ما و انکه سرهای ما شکسته — تو تاج ما را و انکه ماران می گرفته

همچون سگان تازی امیر و شکار خاصی — نی چون سگان عوعو کهدان می گرفته

تیر بر قمص و بی را بر چرخ خایان بشنفته — از تیر آن تو روی گیهان می گرفته

بوی مشکین در جهان افکنده — جستجو در لامکان افکنده

صد هزاران غلغله زین بوی مشک — در زمین و آسمان افکنده

از شعاع نور و نار خویشتن — شورشی در بحر و کان افکنده

تو نهاده قاعده آتش کشتی — در دل عاشق که سان افکنده

صد هزاران روح رومی روی را — در میان زنگیان افکنده

تا یقین ناکسان تن بر بسته — خون ستان اندر کمان افکنده

ماهم شکار و هم شکاری گیسو را — زیر این دام گران افکنده

خون بدست خویشتن یک عالم — خویشان در قند و نان افکنده

پر دلان را هیچ بگسسته — بیدلان را در فغان افکنده

هر نفس پیرایه از سوی سرا پرده — ما را و چو زلفان را در چرخ در آورده

صد گل ز هوای او در سینه شکفته — عالم ز بلای او دو دست ز رشک نزده

سالوس عشاق که هند مستور نتابان بوده — ازو دست چنین رندی سوگندش خوانده

دلی رفته

دی رفت سوی گوری ما مرده روان صورت
معذوریم آخر که کمتر نیم از مرده

هر روز برون آید ساغر بکف و گوید
والله که نه بگذارم در شهر یکی افسرده

ای مونس هم جانم هم دردم و درمانم
تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده

خستم حکمت را می لیسان جگرهای دیگر
خون دل جگر شیران ای کرده بپرورده

هر یک وطنی تو زیرا که نشاید
می سرخ و سفید ای جان تو زرد و بسته خرده

شمس الحق تبریزی ماداد دل بدخواهت
برگرد جهان پنهان از بهر یکی گرده

ز نور عقل کل عالم خیالی دیگ آمد خیره
کزان معزول شد لعبون و بیک باده و نشره

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاسهٔ شطرنجی
چو آمد باد مشتی چه باشد مهر مار زیره

چه فضل و علم گر دارم چو رو در عشق او دارم
ببیند حوالی شمخ بگرمانی چون برم زیره

هزاران فاضل و دانا علامه خشم یک بینا
کمینه شیر را بینی بکجا دیل برحیره

زهی خورشید هر سایه که اهل اقتدا آمد
چو سایه پست گشت لاغ برای قوه تیگیره

امیر جان عشق آمد رسول کعبه دولت
رهاند مر ترا در ره ز بهر شیر و شیر بره

چه بابرکم از آن خرما که مریم چشم روشن شد — کز آن خرما شدم بر دل هزاران غمی انجره

جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانبختان — زهی چرخ و زمینی خوش که آن ای پیر [illegible] و آن بره

محو نقطها درست آنها دل اشکسته جو اینها — جو هر لفظی ادبست ادی ما [illegible]

ای فتنه انگیخته صد جان بهم آمیخته — ای [illegible] زان رخنه ما لولیان بکر لخته

در سایه آن زلف تو آخر گهی [illegible] قلف تو — در سر نشسته الف تو زان طره آویخته

ز چشم بر دیا خوابها زین غرقه کرد ابها — زان [illegible] کردابها مشکل بعنبر بیخته

ای رفته ور جوان رسی تو رشک خورشید و مهی — با این همه شاهنشهی ما خاکیان آمیخته

ز برق آن رخسار تو وز شعله انوار تو — وز حلم موسی وار تو از بحر کرد انجمه

ای شمع و افلاک [illegible] ای [illegible] الله — عشقت نشسته [illegible] خون [illegible]

جان در پی تو [illegible] جهات میرود — صد گنج مرکز [illegible] دکان [illegible]

وله

ما جمله بی حجابان [illegible] نقصان شده — آنها ز بی نقصان [illegible] نقصان [illegible]

۱

صفرا ایم از سودای تو از جسم و جان آزاد تو ... از وعده فردای تو جانها نگه رقصان شده

زان روی همچون ماه تو شاهان چشم در راه تو ... در خیل لشکرگاه تو شاه و سپه رقصان شده

ای نفخ روحانیان وی دیده ربانیان ... سرها ز تو شادی کنان بر سر کله رقصان شده

قومی شده رقصان دین ماجد سراران آوین ... قومی دگر ملک حسینی در صفه رقصان شده

آن آفتاب نیکوان اندر حجاب انجمان ... روزی که ظاهر گشت آن نیک و بد رقصان شده

شهر شهر باقی جهان ما هر سر از عقلت و جان ... از روی معنی پنهان در عشق تشنه زان رقصان شده

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته ... وی انجم و چرخ و فلک اندر هوا پاکوفته

تا گاو ماهی زیر آن هفتم زمین خرم شده ... هر برج تا گاو و سمک اندر علا پاکوفته

آنکو ز دل پرخون شده رفته سوی میکده ... تا آتشی در وی زده در خنبها پاکوفته

حل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق داد ... چون آن عنایت دیده دل اندر غنا پاکوفته

جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم ... بر قالب بر کرم خود اندر بلا پاکوفته

خلقی که خواهد آمدن از نسل آدم بعد ازان ... جانهای ایشان بهر تو هم در فنا پاکوفته

اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم — هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته

قومی ندیده خیر کی عاشق شده لیک از حسد — از کبر و ناموس و ریا هم در خلا پا کوفته

اصحاب کبر و نفس کی لالی نیابند شاه را — کز غربت این ماجد کرما پا کوفته

قومی همی بینی رقص کن در ذوق نان و شوربا — قومی دگر در عشق شان نان و ابا پا کوفته

خوش گوهری کان گوهری هست از هوای بحر تو — تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته

گور دو گو بیچاره گو گو هست در تعطیل خود — در خوف خود چرخی زده و اندر رجا پا کوفته

با این همه او به بود از غافل منکر که او — که می کند اقرار کی که از ولا پا کوفته

قومی بعشق آن قبا مگذشته از هست و دغا — قومی بعشق آنکه خود محرم ما پا کوفته

خورشید و در مایکی از عشق ظلمت چرخ زن — مرغان خورشید سحر با والضحی پا کوفته

از شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیز رو — با من بگو احوال او با من در آ پا کوفته

هر بود جمله رخت می لولی و لولی زاده — در هیچ مسجد بکر او نگذاشت یک سجاده

چرخ فلک در شاخ از و برج قمر معمور از و — وای از قد اندر کفش خوب و سلیمی ساده

او دانی از او

زو آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
بشکسته نادو بود ما چون داد ما را باده

در کار مشکل میکند در بحر منزل میکند
جان قصهٔ دل میکند کو عاشقی دلداده

دلداده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو
نی چون تو کوشه گشته در گوشه افتاده

ترسی مدار از سرکشی خود از کشی پر شو کی جهد
بسته دو چشم از عاقبت در مرده بگشاده

چون نیست عقل اندیشه در عاقبت حرص نسی
از حرص و از شهوت بری در عاشقی افتاده

خاموش که مرغ گفت می پرد سنگ سوی چمن
بوده گرو در دفتری در حجره بنهاده

آن چشم مستش را نگر مست از خرابات آمده
در قصد خون عاشقان دامن کمر اندر زده

سوگند خوردست آن صنم کشتی باده را کرد آن کنم
یک عقل نگذارم همی در والد و در والده

زین باده شاید افسون کنم تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ عالم کده

لیلی ما ساقی جان مجنون او شخص جهان
جز لیلی و مجنون بود پژمرده بیغاره

ز دست ما می برد تا رخت در لشکر برد
از عشق ما جان کی برد کو مصطبه کو معبده

گرمی نه بینم مستیت آتش زنم در هستیت
باده دهم مستت کنم با گیر و دار و عربده

بگذشت روز عاقلان آمد زمان عاشقان | بر ریز یک رطل گران بر چنگ زن این قاعده
آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش می | آمد قران جام می بگذشت دور مایده
رفت آن عجوز پیر دغل رفت آن زال مستبد و رد حل | آمد بهار روز زاد از وصد شاهد و شاهده

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و توبه رسته | طوق فلک شکسته فوق فلک نشسته
کی دم کس شنیده یا غم کس شنیده | یا زر و سیم چیده گر تو غنا برسته
بر جهی خواب نیست باشه غیب خوشی لقب | جرعه باده طرب بر کف غم شکسته
ای مدد حیات را از جهت زکات را | طره دلربات را بر دلی ببسته
عاشق مست از کجا ترم شکست از کجا | سنگ و قدح بود کز کردا لسته
گر ز شراب مستی کی پی نام و ننگی | ور تو ز می نهنگی کی موردی نشسته
خامشی کن که گر ترا زان خمشان خبر بدی | وقت کلام را لبی وقت سکوت بسته
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما | گر قدحش نریزه چون قدحش مدسته
ورنه تو بیستانه ای عقل شدی ز خانه آتشی | بخت شدی مساعدت ساعد جهد بخسته

اراولی بجاه

در تو نگاه خاستی کاینسی تو چه بست ماستی
در تو چو تیر راستی از بر کژ گریخته

جان و جهان دوش کجا بوده‌ای
نی غلطم در دل ما بوده‌ای

دوش ز هجر تو جفا دیده‌ام
ایکه تو سلطان وفا بوده‌ای

یار سبکروح توقف گریز
تیزتر از باد صبا بوده‌ای

آه که من دوش چسان بوده‌ام
آه که تو دوش کجا بوده‌ای

رشک برم کاش قبا بودمی
چون تو در آغوش قبا بوده‌ای

رنگ رخ خوب تو آخر کجاست
در حرم لطف خدا بوده‌ای

رنگ تو دارد که ز رنگ جهان
پاکی و هم رنگ بقا بوده‌ای

مسلمانان چرا چندین بگوی نقادم از خانه
ندانم تا چه کو بستم که نی خویشم نه بیگانه

نه چون زهاد در زهدم نه چون عباد در طاعت
نه چون فساق در فسقم نه چون رندان بمیخانه

نه باکیشم نه بی کیشم نه با خویشم نه بی خویشم
نه سلطانم نه درویشم نه فرهنگم نه دیوانه

نه باهوشیم نه بی‌هوشیم نه گویایم نه خاموشیم — نه هشیارم نه مدهوشم نه با عقلم نه دیوانه

نه غمگینم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم — نه در دست خود افتادم نه آبادم نه ویرانه

مرا چون نیست جائی خانه در کوه و نه در صحرا — مرا چه مکه و بطحا چه ترکستان چه [illegible]

نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم — نه در دوزخ مرا جائی نه در فردوس کاشانه

نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش — نه صیدم من نه صیادم نه دامم نیز بی دانه

نه عرشیم نه فرشیم نه جنیم نه انسیم — ندانم تا چه مرغم من که نه شمعم نه پروانه

نه اندر نیستی هستم نه هستی هست در دستم — نه تن هستم نه دل هستم نه خاکی هستم نه جانانه

نه با کارم نه بی کارم نه با یارم نه بی یارم — مسلمانان مسلمانان مگفتی عجب افسانه

زهی نور او علم لا اله الا الله — که زد بر اوج قدم لا اله الا الله

چگونه گرد بر آلوده شاه موسی وار — ز بحر هفت عدم لا اله الا الله

ستاده اند صفات صفا ز خلقت او — به پیش دولت قدم لا اله الا الله

یکی ستم ز روی از صد هزار عدل نه است — زهی خوشی لبتم لا اله الا الله

تم الکل

ز هر طرف که نظر کردمی برویاند / هزار باغ ارم لا اله الا الله
ز بحر غم بکناری رسم عجب روزی / ز موج لطف و کرم لا اله الا الله
هزار دار نشد من هیچ لوی جان آنکس / که نیست شیء توبم لا اله الا الله
چو دیده کحل نبید رفت از شه تبریز / زهی دریغ و ندم لا اله الا الله
هر آنچه از دل و از جان الست شنود / هزار بانگ و نغم لا اله الا الله
سنت لطف و بلندی خدیو شمس الدین / زهی سقای ستم لا اله الا الله
دلم طواف به تبریز می‌کند محرم / در آن حریم حرم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگویم که کیست آن در بر / بگوید او که منم لا اله الا الله ۵

یکی رازم برای جان فسانه / شنیدستی مجالس با الانه
شنیدستی که الدین النصیحه / نصیحت چیست جستن از میانه
شنیدستی که الفرقة عذاب / فروغش آتشی آمد با زبانه
چه لا تأسوا علی ما فات گفتست / نه ارزن نه برنج دام و دانه

چو زد موذن حی علی الصلاح خیر
رها کن ماجرا را ای یگانه

هلا برجه که آن الله یدعوا
غریبی را رها کن رو بخانه

رها کن حرص را کالفقر فخری
چرا می ننگ داری زین نشانه

چو ره مکشا دایت عند ربی
چه باشد گر کم آید خشک نانه

تجلی ربه حی کم زکوی
بخوان برخود بخوان این فسانه

خرابات است حاضر نحن اقرب
دران زلف و بی اگه چو شانه

ولی زان زلف شانه زن بکهف
بخوان قرآن بسوی آستانه

چو گفت آن صوای طوطی جان
بسر خاموشی و رو تا آشیانه

ای آنکه ترا ما ز همه کون گزیده
بگذاشته ما را تو و در خود نگریده

حد بشرم نداری که ترا آینه مائیم
تو آینه ناقصی گر شکل خریده

ای بیخبر از خویشی که در عکس دلک تو
هر عارضی جا بنها گل و گلزار رسیده

صد ربع غلام تو و تو هیچ کنیزک
آراسته تن را و بیازار دویده

بر چرخ ز نشانهای جمال تو عروسیست | ای همچو کمان جان تو از غصه خمیله | خمیده
صد خرمن نعمت جهت یکشتی تو | تو بهر یکی دانه دری دام دریده
ای آنکه شنیدی سخنی عیسی عشقی | کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
در عشق همانکس که بر او درس نیارست | امشب تو بخلوتگه عشقی ای چیده
چون صبر بود از سر شمس الحق تبریز | ای آبحیات ابد از شاه چشیده

ایکه بلطف دیگری از دو جهان زیاده | ایکه چو آفتاب و مه دست کرم گشاده
صبح که آفتاب خود سر بزند از ربی | جام جهان نمای را بر کف جان نهاده
مهدی و مهتدی توئی رحمت ایزدی تو | روی زمین گرفته داد زمانه داده
مایه صد سلامتی تو رستی صد قیامتی | چشمه خشک دیده جو شستی خنب باده
خیز دلا و خلق را سوی صبوح زن صلا | کعبه ز دوستی بجوی ای سر و پا بتاله | دوش
هر سوی خیال تو دلا میل سر دمی | دشمن عقل و دانش فتنه مرد ساله
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی | همچو کباب قوتی همچو شراب ساله

خیز دلا کشان کشان رو بسوی بزم شبان	عشق سواره است کند گر چه جبینی پیاله
ذره بذره جهان جانب تو نظر کنان	گوهر آب و آتش و مولش نر و ماده
این تن پیچ و دلی را تا نکنی ز سر بدر	خنده زد از خرقه مرد سر سجاده
باله خامشانه خور تا بری ز گفت و گو	تا حیوان ناطقی جمله ز خلق زاده
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را	جانب بزم خویش کش شاه جلی جاده

خالی که بر لب شکر افشان نهاده	داغ دل منست که بر جان نهاده
گر شور دین مومن صادق همی خوری	یک نقطه کفر را چه بر ایمان نهاده
کفر است خال تو و عجب آنکه کفر را	اندر میان روضه رضوان نهاده
از عکس آب و تاب دو لعل چو آتشت	در دیده‌ها خراج بدخشان نهاده
مشک و عبیر و عنبر و کافور را بهم	چون بر فراز سرو خرامان نهاده
زان لعل نوش خنده شکر دهان	صد داغ و درد بر گل خندان نهاده
بر جان صید لالی غم هجران خویشتن	وشور دان اگر چه که آسان نهاده

لعلها شمار

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی / چیزی بیار مالی از یار ما چه دیدی

خندان و تازه روی سرسبز و مشکبوئی / همرنگ یار مائی یا رنگ از او خریدی

۳۰ ای گل چرا نخندی کز هجر یار رستی / ای ابر چون نگریی کز یار رخ بریدی

ای گل چمن بیارامی خند آشکارا / زیر سه ماه پنهان در خانه می دویدی

ای باغ خوش بپرور این نورسیدگان را / کاحوال آسمان را از رعد می شنیدی

ای باد دشت جهان را در رقص اندر آور / بر یاد آنکه روزی بر وصل می وزیدی

بنگر درین درختان چون شمع یک تنان / شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی

تبریز کوی دلبر اکنون ز خلد خوشتر / کز شمس شمس دینی را از جان و دل مریدی

لب شکر خنده بتا زرخ شکر می شکنی / چه زند پیش دو لعل تو عقیق یمنی

گل رخا سوی گلستان دو سه هفته مرو / تا ز شرم تو بریزد گل سرخ چمنی

گلی که باشد که اگر جانب گردون نگری / سرنگون زهره و مه را ز فلک در فکنی

چون ترا از جهت فتنه و شور آورده است / نا فتنه و شور قیامت نکنی بی حکنی

[illegible]

روی چون آتشی ازان داد که جانها سوزی — تنگی زلف بدان داد که دلها شکنی
اینجهان بتکده ورزد تو وردی حوحتی — هر یکی نعره زنان گشته که تو الاهی
قصد این دل مکن ای بت و اگر قصد کنی — گر که قاف شود دل تو بپیش بکنی
صنما چاه زنخدان تو نیکو چاهیست — که بهر چه که بنقش نکند او نرسنی
در صفت بوالحسنان مذهب و دین گم کردند — زان سبب که حسنی اندر حسن اندر حسنی
زیر کمان راز رخ تو مست بدان می دالو — تا درین بزم ندانند که تو ور چه فنی
کافری اید لی اگر در جبر او دل بندی — کافری این تن اگر جز بر آن یار تنی
نی وی از روز ملکی تو بجد اور کوری — هر چه تو شنی بجز از خلعت او در کفنی

گر ز نرگس مخمورش در بند امالستی — هم ز هر رشک کشتی هم کرک شهالستی
هم دور قمر یارا چون بنده شدی مارا — هم ساغر سلطانی اندر دور السنی
هم کوه بدان سختی چون شیره و شیر سیمی — هم بحر بدان تلخی هم انگبوالستی
از طلعت مستورش بر خلق زدی لورتشی — هم نرگس مخمورش در ما نگر الستی

1

[illegible]

با هیچ دل است او تقصیر نکرد است او — بس حیف است زمانش گر کی تشنه جانستی
وصلش میان آید از لطف و کرم لیکن — کفو کمر وصلشی ای کاش میانستی
راه نظر از بوی می رهزن پنهانی — با هر غمزه و ابرو و تیری و کمانستی
هر چند زبان ریزاد رماغشی خواهد — ورنه دهن ماهی بر کف زبانستی

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی — دل بدلم نه که تو گفت دانا یافتی
هم تو سلام علیک هم تو سلام علیک — کو هر خدای نزن کین خبر ایا یافتی
خواجه تو حرفی بگو در بر آن ماه رو — آنکه ز جان برتر است خلعه کی یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل — حسرت رضوان شدی چونکه رضا یافتی
ای رخ چون زر شده گنج گهر پر شده — وین تن عریان شده شهر قبا یافتی
ایدل گریان کنون بر همه عالم بخند — یار منی بعد ازین چونکه مرا یافتی
خواجه تو هیچ لشتی خیز و بیا پیش من — تا که بگویم ترا آنکه کرا یافتی
کو هر چه زهل منیر تند بر فلک از بهر تو — رو که تو بی بر صواب ملک خطا یافتی

بر لب تو لب نهادن زان شکرین لب شدی خشک لبان را مگر چون نکته سقا یافتی

بار چون گل سوی گلشن میروی با توام گرچه تو تنها میروی
صد زبان شد سوسن اندر شرح تو گر خاموشی سوی سوسن میروی
سوی مستان باده لعل میفروش از برای باده خوردن میروی
شاهدان همچون کواکب در پیت تو روان چون ماه روشن میروی
در که خواهی آتشی اندر زدن با دل چون سنگ و آهن میروی
آفتابا ذره‌ام در رقص و وجد پیش تو چون سوی روزن میروی
تا درآرد شمس تبریزت بچشم سرمه وار ای دل بهادن میروی

چه افسردی بر آن کو تشنه چرا بر هم نمیکردی مگر تو ملک میخواستی که خرج عشق نمیکردی
چو آمد موسی عمران چرا ز آن آل فرعونی چو آمد عیسی مریم چرا خوش دم نمیکردی
چو ماهی عهد الستی زشتی عهد بشکستی چو قول و عهد جانبازان چرا محکم نمیکردی

بیانی قانا

میان خاک چون موسی بهر مطلع زنی سازی　　چرا مانند سلطانان برین طارم نمی‌گردی
چرا چون حلقه بر درها برای ماتمک و آوازی　　چرا در حلقهٔ مردان دمی محرم نمی‌گردی
چگونه بسته بگشاید که خشمی دارد از مفتاحی　　چگونه خسته به گفتن که تو مرهم نمی‌گردی
قلم آنجا نهد دستش که کم کم بند در روحی　　چرا از غنی تصحیحی تو حرفی کم نمی‌گردی
چرا چون ابر بی باران به مشتی مه در خشندی　　چرا همچون مه تابان برین عالم نمی‌گردی
گلستان و گل و ریحان بروید جز ز دست تو　　دو چشمه داری ای چشمه چرا پرنم نمی‌گردی
چو طوفان گردون همی گردند در عالم　　مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی‌گردی
اگر خلوت نمی‌گیری چرا محرم نمی‌باشی　　اگر کعبه نه‌ای باری چرا زمزم نمی‌گردی

ای تیر درمنی راست بگو چه گوهری　　آتش تو آبی آدمی تو یا پری
زچه طرف رسیده‌ای از چه غذا چریده‌ای　　سوی عدم چه دیده‌ای سوی فنا چه می‌پری
هر حیوان و جانور از عدم اندر حذر　　جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
کرم و شتاب و میر و مست و خراب می‌دوی　　گوش به بنده کی نهی عشق حلی کی خری

روان

زر سر کوی این جهان سیل توئی روان توئی | جانب بحر لامکان از دم ما روان توئی
تیر و بهار خیره شد گرچه نسیم میوزی | سوسن و سنبل پست شد گرچه گل و چه عبهری
بانگ دفیکه سنج او نیست حریف حرمتی | در برود بکوشش ما چون همه بیان کهاوی
نفس کسی که نفس او ببرد ز نقش تن | در نشود بجستم ما بچو حباب آوری
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو | چون بگریزم از همه چون نزنم ز سامری
گر همگان گریختم گرچه میان مردم | چون بمیان خاک کان نقره زر جوهری
گردون هزار بار زر نعره زند که منی زرم | تا نشود برون کان نیست کشش مشتری

تو آن ماهی که در گردون نگنجی | تو آن آبی که در جیحون نگنجی
تو آن دریکه از دریا فزونی | تو آن کوهی که در هامون نگنجی
چه خوانم من فسانه‌ای ماه خوبان | که تو در شیشه و افسون نگنجی
تو لیلی ولی از رشک موسی | بکنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی و آفتاب نور ذاتی | تو اندر اطلس و اکسون نگنجی

تو آن

تو آن شاگرد جان افلاطونی — در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبود در ذخیره — ذخیره چیست در قانون نگنجی
بگوید خصم تا خود چون بود این — تو از بیچونی و در چون نگنجی
چنین بودی در اشکلهای دنیا — بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

توئی ماهی علم جانا بلند کلاه رعنائی — که سلطان سلاطینی و خوبان جمله طغرائی
حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق و تنهائی — که سازد اینجنس حلواجزان استاد حلوائی
جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی — جهان را ضیبت میداند ز هر صد توبس پکوائی
بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب سستی — که کان لذت و شادی کرف انوار بختانی
شکفته زبان کردون برین خوانها کوی — زمین کف ور خنا دارد مدین شادیکه می ائی
با اقبال خیس گلشن جا بید نقد خندیدن — تو خندان رو تری با من که با تنهم من تو مولائی
توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لا تحصل — بیا کافا و صد غلغل به لیسی و بالائی
توئی کامل منم ناقص توئی خالق منم مخلص — توئی سور و منم رافضی منم اسفل تو اعلائی

تو ما را بینی و من با تو نه ام کین منم با تو — شکر هم تو شکرخانه تو جانکه خوش همای [illegible]

وفا دارست میعادت توقف نیست در یا د ذاتت — عطا و بخشش شادت نه نسیه است نقد فردای

امیر دل همیگوید بیا گر تو دلی داری — که عاشق باش تا گردی زمان و جامه بگزاری

ترا گر عشق جانان باشد کند عشق تو جباری — وگر کم گشت دستارت کند عشق تو دستاری

ببین فی بان و فی جامه خوش طیار کی گاهی — ملایک راد جانها را بر ین انوار گلناری

خورش نوبت و از این قرب تو دارد به مستغنی — بی ملک دگر افتد تر اندیشه ورزاری

وگر در بند جانانی چو آید یار روحانی — ترا گوید که یاری کن نه یاری گردش [illegible]

فرو ریزد بسی در دل مرا هر یک کند لابه — که اول می بردنی ایام خوش مانم ز بسیاری

الا یا صاحب الدار ارایت الحسنی فی الجار — و او قد بینیا یا را و لطفی [illegible] و یاری

چو من یاری همیگویم بگوشم یار میگوید — نکرد آمد خدمتی کردم ز فردین سوی [illegible]

نکردی جرم ای مهرو ولی انعام عام او — بهر باغی گلی آرد که تا خود کس عاری

غلامان وار دارد او رومی غلامان وار دارد زنگی — به نوبت روی بنماید بهندو یا بترک آری

غلام رومی [illegible]

غلام روی شیرینت شادی غلام زنگیی آمده   دمی این را دمی آن را دهد فرمان سالاری

شب این روز آن باشد فراق آن وصال این   قدح در دور میگردد ز صحتها و بیماری

گرت نبود شبی نوبت مبر گندم ازین طاحون   که بسیار آسیا بینی نباشد آب او جاری

چو من قصه نمی‌گویم بگو این نغز مغزش را   که تا در در تو آموزد در افشانی و درباری

در دل من پرده تو می‌زنی   ای دل و ای دیده و ای روشنی

پرده تویی ورنه پس پرده تو   هر نفسی شکل دگر می‌زنی

پرده جان زن که به هر زخمه‌ای   پرده ظلمت ز نظر بر کنی

شمع منم خلوت قندیل جان   خفه کنی آتش یا روغنی

نی من و تو هر دو تویی هر دو من   جان منی آن منی با منی

نکته جان می‌شنوم من ز نی   تن تن تن تن که تو یعنی تنی

گردم و گر تنم و گر روان   مست و مدامم که تو ام می‌تنی

از تو چرا تازه نباشم که تو   تازگی سرو و گل و سوسنی

از تو چرا نور نگیرم که تو		تابش هر خانه و هر روزنی

یا ملک المغرب والمشرقی		نسلک فی العالم لم یخلقی
باده ده ای ساقی هر متقی		باده شاهنشهی و راوقی
جام سخن بخش که از لطف او		گردد هر کلک و خرف منطقی
مرد ره حیرت بکشش اندیشه را		حاکم ارواح و شه مطلقی
جنت حسنت چو تجلی کند		باغ شود دوزخ هر مشفقی
چون بگریزی نرسد بر تو کس		ور ز تو بگریزم تو سابقی
ظلمت و نور از تو بحیرت ورند		تا تو حقی یابد ز تو نور حقی
گشته ز تو روز ز تو عرق نور		نسبت جهت مغربی و مشرقی
للبه کنی باده و می را کنی		ساقی دریا صفت مشفقی
مرده همی یابد قلب سلیم		زنده کی ای خواجه بود احمقی
فکرت اگر راحت جانها بود		باده بخشی خرد و موسیقی

زد جان د

وز جزای تو زمن کم منی   از چه تو عذرای و کر وامقی
غنچه صفت چشم ببستی زگل   رو بهمان خار کشی لالقی
خار کشند همی گر شهند   جز تو که بر گلشن جان عاشقی
مه
خامش باش و بنگر فتح باب   چند کنی هر سخنی معلقی

[illegible]

زنگی آمده میدانی   زنیان حرم سبحانی
یاد کنی هیچ که یادت نکند   ز مقامات خوش ارکانی
چون فراموش شدستت از ما   لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بیکی تبر خاک   اینچه بیعت بدین ارزانی
ده خاک و بدان قیمت خود   نه غلامی نه سگ سلطانی
طلب تو ز فلک آمده اند   خوبرویان خوش روحانی
لیک چون واقف اسرار تو نی   صد ازاینشان بجوی نستانی
جنگ در دامن تمی الیتی ...   زو طلب رهبری ور ره دانی

تو چرا جمله نبات و شکری
تو چرا دلبر شیرین نظری

تو مرا همچو گل خندانی
تو مرا تازه چو شاخ شجری

تو بیک خنده لبی راه زنی
تو بیک غمزه لبی عقل بری

تو چرا صاف چو صحن فلکی
تو چرا خوب چو قرص قمری

تو چرایی تنه چو دریایی
تو چرا روشن و خوش چو گهری

عاقلان را ز چه دیوانه کنی
ای همه فتنه تو فتنه گری

تو چرا توبه مردم شکنی
تو چرا پرده خلقان بدری

همه دلها چو در اندیشه تست
تو کجایی بچه اندیشه دری

یک زور وا از لب خود شیر نکردی
ور لعل لبت جانا کی تقریر نکردی

زانکه که سر زلف تو در خواب بدیدم
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی

یک عالم و عاقل بجهان نیست که او را
دیوانهٔ آن زلف چو زنجیر نکردی

بگسست لبی از غم تو طفل دو چشمم
ور سنگدلی در دهنش شیر نکردی

باقی لی دو ابرو

با او که دو ابروی تو یکدل بجهان نیست
تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی

بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
ارزوی کرم روزی تفسیر نکردی

در کعبه خوبی تو احرام ببستم
شب تا بسحر لیک تو تغییر نکردی

در بردن دلها و در آزردن جانها
الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی

در کشتنم ای دلبر خونخواره نکردم
صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی

در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار
در بهر دوا قرص طباشیر نکردی

بیمار شدم از غم هجر تو و روزی
از بهر من خسته تو تدبیر نکردی

خورشید رخت ماه زحل زلف سیاهت
صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی

خاموش شوم هیچ نگویم پس ازین من
بر چاکر دیرینه تو توقیر نکردی

ای شمع همه شمعها تن زده تا کی
ما مست خراباتی بیخود شده تا کی

ما سوخته حالان و شما سرو بلندان
آخر بگویید که این قاعده تا کی

دل زیر و زبر گشت مها چند زنی تن
مجلس همه شوریده تو با عربده تا کی

دی عقل در افتاد و بکف کرد عصائیش | در حلقهٔ رندان شده گفتی مفسده تا کی
چون ساقی ما رخت ببود جام تبرای | بشکست در صومعه کنی معبده تا کی
تسبیح بینداخت ز سالوس بپرداخت | گفتی نوبت شاد و بیت غم بیهده تا کی
انها مگر خوش شدند ز مستی تره پوشند | این در سخنی می مزه گرم آمده تا کی

و له

عاشق شو و عاشق شو و بگذر از جبری | سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه میر و وزیری عالم است | زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
آن میر اجل نیست امیر اجلست آن | جز در زر خاید همه سودای وزیری
گر صورت گرمابه نه روح طلب کن | تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی | در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هرچند کزین سوی ترا خلق ندانند | زان سوی که می سوست چه تبلا و لطیری
این عالم مرکبست و درین عالم فانی | گر زانکه نمیری به لبی ست اینکه نمیری
در نفس نبی آدم تو شیر خدائی | چند ست در این جمله و این شکل دلیری
تا فضل و کرامات و مقامات تو دیدم | بیزارم ازین فضل و مقامات حریری

بهجا بترانیع

بیگانه شد ای عمر ولیکن خود تو هستی
در نور خدائی به یکجائی و نه دیریستی

اندازهٔ معشوق بود غیرت عاشق
ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه تیریی

شمس الحق تبریز ازانست نتوان دید
که اصل بصر باشد و که عین بصیری

گر علم خرابات ترا هم بنشستی
این علم و هنر پیش تو باد و هوستی

ور طایر غیبی تو بر سایه فکندی
سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی

در کوکبهٔ شاه حقیقت بمودی
کی دامن و روی تو بدست عسستی

در صبح سعادت تو اقبال کشیدی
این کوس و سلاطین بر تو چون جرسستی

ریش روان بر تو عنایت بکشیدی
مگذار که ریش دل تست آن ز خسی

ملک بس شو گر بندی گوش دل تو
از دفتر عشاق یکی حرف بسستی

همه مرده بدند یکی باز بیامد
باز آمد و بگری اگر آنجا بکسستی

لرزان چو لب جان تو از حرم گشت
لرزان بندی گر ز لقا بتقبستی

همراه جنان گر بندی طبع جنیست
در حلق تو این شربت فانی چو خسیستی

طفل خرد تو به تبارک برسیدی | در مکتب توحید اگر دوره عیسی
خاموش کن اینها همه موقوف بوقت است | گر وقت بدی داعیه زیادرسی

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری | دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی | دگر بهار نوی مذهب خزان گیری
چو کاسه تا تهی تو بر آب رقص کنی | چو پر شوی بتن خویش در میان گیری
خدای داد دو دستت که دامن من گیر | بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته است سوی او پوید | به بینشش چو مکف آینه عیان گیری
بگیر کیسه پر زر ما و ضو الله ای | قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری
بغیر خنب فلک خنبهای صد رنگست | بهر خمی که درائی ازو [illegible] گیری
ز تیر چرخ گریزی ببرج گاو روی | خری شوی لطافت راه کهکشان گیری
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی تیر | تقی ز پهلوی او خون پهلوان گیری
چو آفتاب جهان را بر از حیات کنی | چو زین جهان بجهی ملک آنجهان گیری

[illegible]

بزم و شراب و نعل خرابات و کافری	ملک قلندریست و قلندر زلاد مری
گویی قلندرم من و این دل نه در خورست	مریخ تیغ چند زند زخم خنجری
تا کی عطارد از زحل آرد مدد بری	زیرا که از دیده نباشد قلندری
تا چند ثقل زیر کند تیک ماه نیز	تا چند زهره رقص کند جام ساغری
تا چند آفتاب بتف مریخ کند	بازار تنگ دارد و برجیس مشتری
تا چند آب زیر دو دولاب آسمانی	تا چند آب کشف کند برج آذری
تا چند شب بیاه حرلقان مدد شب شود	تا چند روز پرده درد بر مشتری
تا چند دی برآرد اش از ماغ ها دمار	تا کی بهار دور دو دیبای اخضری
زین زرق و عرسی جانم ملول شد	ای مرغ روح وقت باید که بر پری
وزین پیاده شکسته پر خون خویش را	سوی جناب مالک مخدوم چون پری
اندر زمین چه جستی نه سنگ و آهنی	زیر فلک چه باشی نه ابر و اختری
زان جستن آبروی چو تازه کنی جگر	فی آب خضر جوئی و فی حوض کوثری
ای آب روغنی تو بگفتار آمدی	تا آنچه در دلست بگویی چه بر خوری

اندر دل که گم شدست هم از جان خویش جوی
آرام جای خویشتنی رهنمان خویش جوی

اندر شکرستانهای در ذوق نبات غیب
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی

رو چشم را تو ناظر هر حسن الطف کن
ور ناظری که تیز و از او آن خویش جوی

نقلست از رسول که مردم معادنند
پس نقد خویش را بدر از کان خویش جوی

از تخت آسمان برون رو بر تخت جای نشین
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی

سبقی که بر دولت زد دست یار از کشش
آن برق را از اشک چو باران خویش جوی

ایمان بو هریره وجود تو است لیس
هر چه آن مراد تست در ایمان خویش جوی

ای جامی نشان محض نشان از که جو همت
هم تو بجو مراد ما بجان خویش جوی

هر روز با غم داد یابد یکی پری
بیرون کشد مرا که زمن جهان کم بری

گر عاشقی بیا بمانند من بهی
ور تاجری کجا بت چو من کرم شکری

در عارفی حقیقت معروف جان منم
ور کاهلی چنان تشری از منی که بر تری

ور حسنی فاسدی ومت نور مصطفی
ور مس کما شدی کیمیت زر جعفری

الحاج روی

محتاج روی ماهی اگر شب عالمی / محتاج آفتابی اگر صبح الوری
از بحر و بر برون شو و زان سوی قاف رو / بر خشک و در تری منشین زود و جرعه‌ای
ای دل اگر ولی دل ازان یار ز دیر رد / وی پا سر اگر سری مکش این سجده بر سری
صد حیله گر تراشی و صد سال اگر روی / قربان عید صبغة الله را اگری
خاموش گرچه مخبر مایی چو شد آشکار / بهرام را بگوی تو لاسر مشتری
ای سیر گشته از ما و ما سخت مشتهی / وی پا کشیده از ره گوشد همرهی
نغز جهان توی و تو باقی همه خسی است / کی یابد آدمی ز خسیسات فربهی
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر / وآن شه که در دو عالم بر مسند شهنشهی
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه / از سر چو رفت عقل چه ماند خر ابلهی
ای عشق فتنه‌ها همه از روی تو بود / وانگه گناه بر تن معشوق می‌نهی
آنجا که نیست آری اگر آهیت روئی / وانجا که گلستان آری شادی دو والهی
هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست / نیمی جمال گرد و نیمیستی ابلهی
دریا دلان که مغز دهان همه از وست / کاین نیست منتهای خرد‌های منتهی

آن جان اشنا که درین بحر میروی — وی تن که همچو تیر ازین چرخ می جهی
از خر که تن تو جهانی منورست — تا تو چگونه باشی ای جان خرگهی
زان روح از شراب تو مست ازل شده — وی خاک در کف تو شده تا زر ده دهی
وصف تو بی مثال و نیاید بفهم عام — و آورید از مثال خیالات مشتهی
زین عاشقی اگر تو یکی صورتی هنند — اندیشی نیاید بحبر نشر ی
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را — زان راز نی نیاز نیفتد مه از بهی
او خواجه بهمت گرش نیست مکغلل م — او سرو آن شهیب گرش نیست شمری شهی
تو موسی ولیک شبانی دری هنوز — تو یوسفی ولیک هنوز اندرین چهی
زان مردگان نمی رسد مر ترا که هیچ — پیوسته نیستی تو درین کار که گهی
خامش که بیطعام حق و بی شراب حق — در حرف و نقش هست و دو گشته بی

هر روز بامداد طلب کار ما تویی — ما خفته خواب دولت بیدار ما تویی
هر روز خوش برآری ما را ز کار دگر کار — زیرا دکان و مکسبه کار ما تویی
زان دل خوشیم و شاد که جان بحی ما تویی — زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی

ما خرجی النظم

ما خرقه می نهیم پر از سیم چون نخیل   ما خرقه بشکنیم که خمار ما توئی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری   بلبل نوا شدیم که گفتار ما توئی
زان همچو گلشنیم که داری دو صد بهار   زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی
در عشق تو درگشتی بیدست و ما تریم   آواز رقص و جنبش رفتار ما توئی
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار تست   از جمله چاره‌ها بشد ناچار ما توئی
دل را هر انچه بود از انها ش دل گرفت   تا گفته بدل که گرفتار ما توئی
در که گمان بریم که این جمله نقدهاست   این هم ز تست مایه پندار ما توئی
از گفت توبه کنم ای مه گواه باش   کای گفتگوی عالم اسرار ما توئی
ای شمع شرق مفخر تبریز شمس دین   خورد افتاب گنبذ دوار ما توئی

هله عاشقان بشارت که نماند این جدائی   برسد وصال دولت بکند خدا خدائی
ز کرم مزید اید دو هزار عید آمد   دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجائی
شکر وفا بکاری سر روح را نجاری   ز زمانه عار داری بنهم فلک برائی

کرمت بخود کشاند مراد خود رساند   غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی

هله عاشقان صادق مروید جز موافق   که سعادتیست سابق ز درون ما ندایی

بمقام خاک بودی سفر نهان نمودی   تو چو باد می‌رسیدی هله تا بدین جایی

تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن   تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی

بکن نقطهٔ خون که دلش لقب نهادی   که بگشت گرد عالم نه ز راه بر دیایی

بنگر بنور دیده که رود بر آسمانها   ز کسی که نور دادش بنمای آشنایی

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی   تو نه ز جنس خلقان تو ز نور آسمانی

دو هزار حوض باده برسد بجرعه تو   ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی

می و نقل اینجهانی چو جهان وفا ندارد   می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی

دل و جان و صد دل و جان بفدای آن ملاحت   تو ز صورتی و داری تو بجا کجا نمانی

بزن آتشی که داری بجهان بیقراری   بشکاف ز آتش خود دل قبه دخانی

پر و بال بخش جان را که لبش شکسته‌تر شد   پر و بال جان شکستی نی حکیمی که دانی

صح

سخنم بهوشیاری همگی مراد دارد ای جان	قدح دو هست کن چو ز من سخن ستانی
که هر آنچه هست گوید همه باده گفته باشد	نکند نکشتی جان جز باده بادبانی
مددی که نیم مستم بدان قدح بدستم	که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه	بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی
تو خراب مردگانی تو خراب خان و مانی	ره کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی
خبر دگر بگویم که بگفت می نیاید	تو بگو که از تو خوشتر که شه شکربیانی
تو کی دربی ضمیرم که فزونتر از جهانی	تو که نقطه جهانی ز چه نکته می جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم	تو چه دانه من نه دامم که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش پیشت	صفتیش میکاری صفتیش می ستانی
سخن و زبان اگرچه ز نشان فزون نمی آید	بچه ماند آن خشیتی بکمال آسمانی
و اگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان	بچه ماند آن تو دانی بجلالت معانی
بفروز آتشی را که در و نشان بسوزد	بنشان رسی تو آندم که تویی تویی نشانی
بجز الحبیب روحی بهما بلا مکان	حججا علی المدارک لها هبة البدانی

بچه ماند آن بنقصان که زمانی
[illegible]

منگر بهر گدائی که تو خاص از آن مائی
مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهائی

بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بدر آن قبای مه را که تو نور مصطفائی

بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
چو مسیح دم فرو دم که تو روح آشنائی

بصف اندر آی تنها که سفندیار وقتی
در خیبر است برکن که علی مرتضائی

بستان ز دیو خاتم که بجای تو سلیمانی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رائی

چو خلیل رو در آتش که تو خالص و دلکشی
چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر لقائی

بگسل ز حی اصولان مشنو فریب غولان
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جائی

تو ز روح نیر والی ز درونه ما جمالی
تو از آن ذو الجلالی و تو پرتو خدائی

تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآئی

تو چنین نهان دریغی که تو مهی زیر میغی
بدران تو میغ تن را که تو مهر خوش لقائی

چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
که جهان نخاهد هستی است و تو جان جان فزائی

تو چو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین
اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرائی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشائی

تمت

چه چو خوشست زر خالص که بآتش اندر آید — که کند درون آتش گهر و گهر نمائی
مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر — ز برای امتحان را چه شود اگر برآئی
بخدا اگر بسوزد رخ تو چو زر فروزد — که خلیل زادهٔ تو ز قدیم آشنائی
تو ز خاک سر برآور که درخت بس بلندی — تو ببین لقای قدرت که شه بقیر نمائی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری — ز کمین کمان برون کن که تو تیر بس روائی
شکری شکرفشانی کن که تو قند نوش قندی — بنواز نای دولت که عظیم خوش نوائی

ای در طواف روی تو خورشید ماه و مشتری — وی آمده در رخ تو ماه و سپهر چنبری
یارب منم جویان تو با جور توی جویان من — ای تنگ من گر من منم شیء دیگرم تو دیگری (من)
ای ماه من آویخته وی خون من هر دو ریخته — چه هر دو گر آمیخته نی آدمی و نی پری
ای میان جوی روان آبی لب جو تشنه لب — ای تیر رو دیت است ره تیزرو تا نیفری
خورشید عشقم بر دل زان تافت اندر دولت — کادل فزائی بندگی و آخر نمائی سروری
خورشید گوید غره را زان آمدم در مطبخت — تا سر که بفروشی دگر شیشه کنی حلوا گری

شه باز را گوید که من زان بسته‌ام دو چشم تو ❊ تا بگسلی از جنس خود جز روی ما ننگری

گوید بلی فرمان برم جز روی او خوبتر ننگرم ❊ جز در خیانت ننگرم ور جان بیایم ناجاگری

کلک باغ را گوید که من زان عرصه کردم رخت خود ❊ تا جمله رخت خویشتن را بفروشی و ما را خوری

آن کس که اینجا زر برد یا دیگر برد دیگر خورد ❊ تو گر نشینی در راستی گویان از چه تا باشد ادخری

آن آدمی باشد که او خر را دهد عیسی خود ❊ وین از خری باشد که تو عیسی دهی از خرخری

عیسی چو مس را زر کند ور زر بود گوهر کند ❊ گوهر بود بهتر کند هم بگذرد از بهتری

نی مشتری نی نوابل نور الله اشتری ❊ گر یوسفی باشد ترا زین پیرهن بویی بری

ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب ❊ ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید مهتری

نی باغ و رز انگور بین نی روز و شب تو نور بین ❊ وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری

از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد ❊ بر صورت گرمابه چون کودک کجا کم بنگری

و در وا تو بینی روشنی را چون طعمه مار و مور را ❊ در دروازه موران شکمه آن چشمهای عبهری

یا جانب تبریز شو از شمس دین محظوظ شو ❊ یا از زبان واصفان از صدق تماشا آوری

وله

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی ❊ تا رخت کشان در دکان باز کشیدی

بلان مجلکم

چون خواجهٔ حرص تو درین خانهٔ ویران   از آب دهان دام مگس گر تنیدی
از لذت و آزادی این دانهٔ دنیا   پنداشت دل تو که ازین دام رسیدی
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک   در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
ایدل ببر از دام و برون چه تو هنگام   آن سوی که در روضهٔ ارواح دویدی
ای روح چو طاوس بیفشان تو پری عقل   یا یاد نداری که تو بر عرش پریدی
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود   دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی   که لب بگزیدی و گهی دست مکیدی
آن خوی ملوکانه که بر شیر فرو رفت   والله که نیاید ز تو با خون پلیدی
آن شاه گل ما بکف خویش سرشتست   آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی
والله که دران زاویه کاو راد استست   آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی
آموخت ترا که دل و دلداری کی آمد   گر قفل شود گاه کند رسم کلیدی
که بند و گهی پند و گهی زهر و گهی قند   که تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
ای سیل درین راه تو بالا و نشیب است   تو نی برود از تو چو در بحر رسیدی

[illegible]

ای بحر حقایق که زبس موج کف تست | پنهانی و در فعل چه پیدا و پدیدی
ای چشمهٔ خورشید که جوشیدی از آن بحر | یا چشمهٔ ظلمات با نوار دریدی
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد | صد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد | بگزید شد آن میوه که او را بگزیدی
ت کو که بودی که تو استاد جهانی | این صنعت بی آلت و بی کف ز که دیدی
چون مرکب جسمی و لاسم تو هر جا | سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی
خاموش شو و یاد کن آن را که بخست | صد بار ازین ذکر و ازین فکر بریدی

با رخ گل سوی گلشن میروی | با تو ام گرچه توی من میروی
صد زبان شد سوسن اندر مدح تو | گلرخا خوش خوش چو سوسن میروی
سوی مستان با دو لعل میفروش | از برای باده خوردن میروی
شاهدان همچون کواکب در شب | تو روان چون ماه روشن میروی
در کههٔ خواهی آتشی دیگر زدن | با دل چون ماه روشن میروی [سنگ و آهن]

اقا بابا ادهم

ذرها با ذره ام در رقص و وجد	پیش تو چون سوی روزن میروی
تا در آید شمس تبریزی بچشم	سرمه وار ای دل بهاون میروی

گر باغ از او واقف شدی از شاخ تر خون آمدی	در عقل از او آگه شدی از چشم جیحون آمدی
گر سر برون کردی مهش روزی ز روزن آفتاب	ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
در کنجهای لعل او یک گوشه گر بنشستیی	هر گوشه ویرانهٔ صد گنج قارون آمدی
نقشی که بر دل میزند بر دیده گر پیدا شدی	هر دست در رو ماشسته چون شیخ ذوالنون آمدی
در سحر آن نرگس کی کو چشم بندی میکند	خون دل این جسم من بر سقف گردون آمدی
مهمان تو آمد ولی این لوت عالم زانسانی نیست	دو کون اگر مهمان شدی پای این لوت افزون آمدی

اندر میان جمع چه جانست آن یکی	یکجان نخواهمش که جهانست آن یکی
سوگند میخورم بجمال و کمال او	گر چشم خویش هم نهانست آن یکی
بر فرق عشق تاج عزیزیست خاک او	در باغ عشق سرو روانست آن یکی

روز یکه او برآید زمین و زمان نبود | بالاتر از زمین و زمانست آن یکی
قفلیست بر دهان من از رشک عاشقان | تا من نگویم اینکه فلانست آن یکی
هر دم که کنج چشم ز روی او فتد | گویم که ای خدای چه جانست آن یکی
گر چشم در دو دیده تر اچشم برگشا | زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
جمله شکوفه است اگر میوه اوست | جمله وا ضحه ست چو کانست آن یکی
نیستش تو سجده می بر تا پادشه شوی | زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
گر صد هزار خلق زند ره تراکه نیست | اندر گمان مباش که آنست آن یکی

خیره چرا گشته خواجه اگر عاشقی | تیز برو غم مخور خواجه اگر عاشقی
کاش ندانستمی برچه در افتاده | کاش ندانستی برچه قمر عاشقی
چشمه آن آفتاب خوارتش بینید فلک | چشمت اگر روشنست تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر خون ببندد شتی جگر | سالست بگیم مرا سخت جگر عاشقی
ای گل تو رانست کو گر چه دریده قبا | وی مه لاغر شدم برچه سحر عاشقی

ایرل ددا صفت

ای دل دریا صفت موج تو ز اندیشه‌هاست
هر دم کف میکنی بر چه گهر عاشقی

آنکه ازو کشتی کند غم نخورد از نهنگ
ور تو سپر لکلکی نیست سپر عاشقی

جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک
لیک تو ای روح پاک نادره‌تر عاشقی

ای خرد از بخردی دم مزن و غم مخور
چون هنرت حاشیست بر چه هنر عاشقی

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
درون غمزه مستش هزار بوالعجبی

هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مستم و خرابم صلای بی‌ادبی

مسبب سبب اینجا در سبب بربست
تو این ببین که چها میکشم ز بی‌سببی

پریر رفتم سرمست بر سر کویش
بخشم گفت چه گم کرده چه مطلبی

شکسته بسته بگویم یکی دو لفظ عرب
اتیت اطلب فی حبکم مقام ابی

جواب داد کی خفته چه میگوئی
به پیش عقل محمد ملابس بولهبی

ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
بذات پاک خدا و بجان پاک نبی

چه جای گرمی سوگند پیش آن بینا
فکیف یبرق فیه لصوته الکربی

روان شد آب ز چشم من و گواهی داد   کما یسیر میاه الشامی الفر . بی

چه چاره سازم خانهٔ من هم از جانست   رخم چو سکهٔ زر آب دیده ام ذهبی

برادر و پدر و اصل و فصل من عشقست   نه اصل و نسل بباید نه خویشی نسبی

از آن شراب بخوردم که یار من بخشید   شراب وصل بیار و ز شیشهٔ حلبی

خموش نقش لایم شمس تبریز ها   هزار نام و نشانست و را خوشی لقبی

صنما چنان لطیفی که بجان ما درآیی   صنما یکی لطفت که میان ما درآیی

تو جهان پاک داری که وطن بخاک داری   چه شود اگر زمانی بجهان ما درآیی

تو لطیف می‌نشانی ز نهان نهان نهانی   بفزود این نشانم چو نهان ما درآیی

چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان   تو ملک چو شهد باشی چو زبان ما درآیی

بجهان ملک تو مهلت نکشد کمان تو کسی   ببرم چو تیر اگر تو بکمان ما درآیی

بخرام شمس تبریزی که تو کیمیای حقی   همه مس ما شود زر چو بکان ما درآیی

چند اندر میان غوغائی   خوی کن پاره پاره تنهائی

فی اللطف

خلوتی لطیف سوداییست / رو بپرسش که در چه سودایی
خلوت آنست که در نهان چه رایی / خوش نخسبی و خوش بیاسایی
گر بخواهی که بر تو بگشاید / زیر هر سایه رخت بگشایی
زیر هر سایه در رخت جهانی / زود منزل کنی و وا آیی
سوی انبار هر گذر مکنی / گرچه او گویدت که آرامی
رو بجو بیشی که هر کجا باشی / رو سیاست مرد هر جایی

بر گذری در نگری جز دل خوبان نبری / سر بکشی ایدل که ازو هر چه کنی جان نبری
تا نشوی خاکدرشی در نگشاید بر صفا / تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد / تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو گوی سر نشوی / کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا / تا صفت گرگ و دری یوسف کنعان نبری
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی / تا تو ز دیو نرهی ملک سلیمان نبری

هیچ بر دست کسی مهره زانسان جهان نبری — رنجه مشو زانکه تو هم مهره زانسان نبری

خیره میا تیره مرو جانب بازار جهان — زانکه درین هیچ و شهر ازین مذهب تا آن نبری

خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرین نشود — تا نکنی کافری مال مسلمان نبری

تاک که دار او شده خاطر تو خوش نشود — تا نکنی دق آهن خلعت سلطان نبری

مهره زانسان نبری گوهر ایمان نبری — گر تو بجان نخل کنی جان بر جانان نبری

ای کشش عشق خدا می‌بیند و کرمت — دست مدار از کهان تا دل از آن شهر نبری

راست کنی وعده خود دست مدار از کشش — تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری

زانکه دو صد شرط کنی بی همه شرط نبری — زانکه تو بس نظمی زر بجز مردان نبری

خبر بست تو رسیده تو مگر خبر نداری — چه کار جنون خوب شد تو مگر جگر نداری

قمریست روی غصه بر نور بر گشوده — دل و چشم و دام لبیان ز کسی اگر نداری

رسد از کمان پنهان شب و روز تیر پنهان — لب یار رحمای شیرین چکنی سپر نداری

مس هستیت چو موسی که زکیمیاش زر شد — چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری

برادران

برون نشست مصری که توئی شکرستانش — چه شود اگر چو بیرون ندهی شکر نداری
شده‌ام غلام صورت به مثال بت‌پرستان — تو چو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی — بت خویشتن هم تو باشی که نگذری نداری
بت تست همچو اشتر که بگرد کعبه دل — ز حرمی بحج رفتی نه از آنکه خبر نداری
تو بکعبه گر برفتی بگشایدت سعادت — تو مگر خیالی فضولی که ز حق خبر نداری

صنما چگونه گویم که تو نور جان مائی — که چه طاقت جان را که تو نور خود نمائی
تو همان همای ای جان که بزیر سایه تو — بکف آورند زاغان همه خلعت همائی
کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم — تو امان هر بلائی تو گشاده بند مائی
توئی گوهری که مجوات دو هزار بحر دارد — توئی بحر بیکرانه ز صفات کبریائی
بوصال می بنالم که چه بیوفا قرینی — بفراق می بزارم که چه یار بیوفائی
بکه وصال انم چه بود خدای داند — گه که فراق باری طلبت درجان فزائی
خرد از ضعیفی خروش توئی که رفتی — ز رخ تست عذرخواهش نکنی که رخ نمائی

ای بر سر بازارت صد خرقه به زناری — وز روی تو در عالم هر روی به دیواری

هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق — هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری

وین طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند — وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی — عشق از سر بیخوابی انداخته دستاری

از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست — جز عاقل و لا یعقل قومی دگر [illegible]

مائیم چو کوه طور مست از قدح موسی — بی زحمت فرعونی بی غصه اغیاری

مائیم چو می جوشان در خنب خراباتی — گر چه سر خم بستست از کهگل پنداری

از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان — والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی — دل بردی و جان بردی اینجا بچه رها کردی

ای خورده هوسها را بشکسته قفصها را — مرغ دل ما خستی لیکن قصد هوا کردی

این شمع که میسوزد دانم ز چه میگرید — زیرا که بشیرینش در مهد جدا کردی

گر قصد هوا کردی یا عزم جفا کردی — گو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی

این جمله جفا کردی

روحخش کن ببستانی خامشست — پس چرا سوی آن نابگر حقی

تو نقش نقشبندان را چه دانی — تو شکل پیکر جان را چه دانی

تو خود می نشنوی بانگ دهل را — رموز سر پنهان را چه دانی

هنوز از قشر گفت خود خبر نیست — حقائقهای ایمان را چه دانی

هنوزت خار در پایست بنشین — تو سرسبزی بستان را چه دانی

درخت سبز داند قدر باران — تو خشکی قدر باران را چه دانی

زنخ کم زن که اندر چاه بغضی — تو آن چاه زنخدان را چه دانی

مپر ای زاغ با بازان معنی — تو بازی چتر سلطان را چه دانی

نگهبانیت خاطر بر تو حیران — تو حیرانی نگهبان را چه دانی

تو نامی کرده این را و آن را — ازین بگذشته آن را چه دانی

چه صورتهاست مر بی‌صورتان را — تو صورتهای ایشان را چه دانی

ترا در چرخ آورد است ماهی — تو ماه چرخ گردان را چه دانی

این جمله جفا کردی اما چو نمودی روی — زهرم چو شکر گوئی دردم چو شفا گردی
این جنگ که می دارد دائم ز چه می ماند — کز بحر تو ثبت او چون بنده دو ملک گفت
هر برگ ز بی برگی گفتا بد جا برداشت — از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی

عاقبت از عاشقان بگریختی — وز مصاف پهلوان بگریختی ۵
سوی شیران حمله کردی چون پلنگ — همچو روباه از میان بگریختی
قصد بام آسمان می داشتی — از میان نردبان بگریختی
تو چگونه دار روی هر دو را — چون ز تهدید خسان بگریختی
پس روی انبیا چون میکنی — گر صداع این و آن بگریختی
مرده رنگی و نداری زندگی — زنده بوی چون ز جان بگریختی
صبر مسکن در حصار غم کنون — چون ز بانگ پاسبان بگریختی
کی به بینی دست تیرانداز را — چون تو از تیر و کمان بگریختی
زخم تیر و تیغ کی خواهد کشید — چون تو از زخم زبان بگریختی

هر نثر یکه صاف شد در دو جهان ور اولی — دیده غرض که فقر بد ثابت الف رابلی

عالم خاک همچو پل فقر چو جوی زیر او — بابت کودکان بود شادی و لاغ بربلی

چشم هر آنکه بسته شد ز آتش هجر خسته شد — وانکه ز کنج رسته شد گشت گران و کاهلی

کنج جمال همه مه خانش ندید و گفت چه — بر ره او هزار چه آه چه شگرف حاصلی

وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی — راه بیان نرفتمی لیک کجاست واصلی

جان بجهان دهم که سر بکشم سر کت بنه — گرچه درون مرده‌ده نیست درون قابلی

ای تبریز مشتهر شد شمس دین کمر — زانکه مبارکست بر بر کف پای کاملی

لع کنی دهان من قند بدیگران دهی — نم ندهی بکشت من آب بدیگران دهی

جان منی و یار من دولت پایدار من — باغ من و بهار من باغ مراخران دهی

با جهه ستیز من با جهه گریز من — وقت ثبات زیر من وعده امتحان دهی

عود که دود میکند بهر تو جود میکند — تیر سجود میکند چون تبک استخوان دهی

بر کنوزم ز نه فلک گر گذری بگوی من — پای بهم بر آسمان گر گسرم امان دهی

عقل درد قبای تو بر درشتش ز تیر تو | چون بشود ز تیر تو زه که برد کمان دهد
در دو جهان بنگر و آنکه برد تو بنگری | خسرو خسروان شود و اگر گدائی نان دهد
جمله تن شکر شود آنکه برد شکر دهد | لقمه کند دو کون را آنکه تو آتش دهان دهد
گشتم جمله شهر را نیست شکر مگر ترا | با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی
که یکی گران دهی که همه را یکان دهی | یک نفسی اینجنس کنی یک نفسی آن جهان دهی
منجم و مهر و مشتری را در تبریز شمس دهی | زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

جان بفدای عاشقی خوش هوس است عاشقی | عشق تو است ای پسر مادر و پدر مابقی
زر می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم | پای بنه در آتشم چند ازین منافقی
از سر چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین | چنگ در آن بزن اگر در ره او محققی
عشق مبر بس چون بود عشق یکی جنون بود | سلسله را زبون بود دفع بطالی احمقی
عشق تر است ای پسر کون تر است ای جگر | رو که بجان صادقان صاف و لطیف و صادقی
راه تو چون فنا بود چشم ترا کجا بود | طاقت تو کرا بود کاتش تیز مطلقی

جان ما

جان مرا تو بنده کن عشق مرا تو زنده کن — نیست کن و بیا فزون بار غمای عاشقی
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن — وقت سحر تو خامشی در خمشی تو ناطقی

ای بداده دیده های خلق را حیرانی — وی ز لشکرهای حسنت هر طرف ویرانی
ای مبارک جای شکار کافتاب روی تو — عالم دل را کند اندر صفا نورانی
دمبدم خط می دهد جانها که بنده تو ایم — ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی
تا چه می بینند جانها هر زمان در روی تو — ورچه یابند هر زمانی شان چنین قربانی
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شدند — ورچه هر روز نشستن بر درت دربانی
این چه جاست اینکه گردان گشته سر جان ما — آب حیوانیست این یا آتش روحانی
اینچه سر گفتی تو با دلها که خصم جان شدند — وین چه دادی درد را تا میکند درمانی
روشنائی را چه آموزید نور عشق تو — تا ز نوع عیب وا دوشی هر زمان خوشی
شمس تبریزی فرو کن سر از این قصر بلند — تا لقای دیده آید در جهانی فانی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی — وگر به دوست رسیدی چرا طرب نکنی
اگر نزد با تو چرا تو وا نشوی — وگر رباب ننالد چرا ادب نکنی
اگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی — چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست — عجب توئی که هوای چنین عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا بسایه دلی — که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
مثال زر تو بکوره از آن گرفتاری — که تا دگر هوس کیسه ذنب نکنی
شب وجود ترا در کمین جهان ماهیست — چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگر تو مست قدیمی و نو شراب نه‌ای — شراب حق مگذاری که تو شغب نکنی
شراب آتش عشقست خاصه گر کف حق — حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگرچه موج سخن میزند ولی آن به — که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

منم که کار ندارم بغیر بیکاری — دلم ز کار زمانه گرفته بیزاری
زخاک تیره ندیدم بغیر تاریکی — ز شیر چرخ ندیدم بغیر مکاری

[illegible]

زرو گذاشته شب دل درین دریا — نه ماهی بگرفتی نه در بدست آری
ترا چه شست و چه سنقاد خوی بخواهی — گلی بدست نداری چه خار میکاری
کلاه گر بنهی همچو ماه و نوزرت نیست — برو برو که گرفتار زلف نیستی و دستاری
چگونه برقی آخر که کشت میسوزی — چگونه ابری آخر که سنگ میباری
چو صید دام خودی ای پسر چگونه صیادی — چو دزد خانهٔ خویشی چگونه عیاری
اگرچه آن همه باشد ولی اگر روزی — خیال یار مرا دیده نکو یاری
بذات پاک خدایی که کارساز همه است — چو مست اوئی از اهرمنی نکوکاری
اگر دو گام پیاده دوید از پس او — تو یک سواره نه بل سپاه سالاری
بگیر دامن عشقی که دامنش کرم است — که غیر او نبود بهتر از اغیاری
بیاد عشق شب تیره را بروز آور — چو عشق یاد بود شب کجا کند تاری
تو خفته ماندی و این عشق بر سر بالین — بر آور دیده دو کف در دعا و در زاری
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم — هلا قناعت کردم بست گفتاری

بیا بیا که تو از نادران ایامی | برادری پدری مادری دلارامی
بنام خوب تو مرده ز گور بر خیزد | گزاف نیست برادر خلیل نیکونامی
تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت | قبول می کنیش با کژی و با خامی
همی زنیم بتیشه من این همه کوگیست | که تا مرا انگشتی زنی هوسی بیارامی
بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیراً | وگر بنقش درآیی عجب گل اندامی
گهی براق نمایی و چاره آموزی | گهی رسول فرستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع | بداند این دل مسکین که بر سر بامی
مرادم آنکه شوم آفتاب و سایه یکی | که تا بعشق نمایم تمام خوش کامی
محال خوی سگانم مدبّر کنه مرا | قبول می نکند هیچ عارف و عامی
اگر ز خمر و جان با حلاوتی یابی | مکاشفی تو ز بحران و نفی اوهامی
بر از مشرق تبریز شمس دین بخرام | که بر ممالک هر دو جهان تو بهرامی

ز باده ده در آورده و ببرم جامی | بجا شتاب رسیده خام را خامی

منه باده الی

نه باده آتشی ز عصیر و نه جام از زجاج / نه نقل از خشیشات قند و بادامی

بباد سرد مرا داد هیچ که بر باد / آب و کرم مرا باز کرد اکرامی

طریق یار گرفتم که بی مروا مروز / ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی

چنین شراب و چنین ساقی و تو گویی نه / که گوید اینکه مگر جاهلی و یا عامی

هزار می نکند آنچه کرد دشنامی / خراب گشتم بی ننگ ماند و نه نامی

سر نهادم بر پای او چو مستان من / پدید شد سر مست مرا سرانجامی

پس آنکه از سر رقت بحاضران میگفت / نه درخور است چنین مرغ با چنین دامی

بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو / مباش در قفسی برکناره بامی

فرو کشیدیم باقی غزل نخواهم گفت / مگر بیابم چون خویشتن و ز رخ اشنامی

ببر و عقل و دلم را براق عشق معانی / مرا مپرس که چون بردار الطاف که برای

بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم / بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی

یکی دمم تو امان ده که عقل من بمن آید / بگو بمیت صفت جان تو گوشی دار که جانی

ولیک هشتیم آخواجه گوشی بر دهنم نه — که گوشی دارد دیوار سرمایت نهانی

عنایتیست ز جانان چنین عزیز کرامت — ز راه گوشی در آید چراغهای عیانی

رفیق خضر خرد شو به بیش چشمهٔ حیوان — که تا چو چشمهٔ خورشید روز نور فشانی

چنانکه گشت زلیخا جوان بهمت یوسف — جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی

فرو خورد مه و خورشید و مشتری و فلک را — سهیل جان چو بر آید ز سوی رکن یمانی

دمی فراهنه دینی را بگیر در زیر زبان نه — که تا به نقد ببینی که در درون دکانی

فتاده که بدهنها همی گریزد هر دم — لطیف و پخته چو نانی از آن همیشه جوانی

چو در ربای نکوئی چو ذره دست تو گیرد — ز سرد نیست و زتری که همچو ریگ گرانی

تو بزن نه که برای چراغ بایه بیاری — که بیش کله گر کان تو بزه تیز سنانی

چراغ پنج حست را بسوز دل لعز و ران — حواس پنج نمازیست و دل چو شیخ معانی

همی رسد بسموات هر صبوح ندائی — که ره بری به بنشانی چو گرد ورد نشانی

سپس مکن چو مخنث عنان عزم که نعمت — و دست شکسته در رود و تو نیستی چو شانی

شکر به بیش تو آمد تو بر گشای دهان را — چرا ز دعوت شکر چو بسته بسته دهانی

۱۲۰

بدر تو طبلهٔ شکر نخور بطبله که تو شتت   مکوب طبل نشانی چرا حریف زمانی
ز شمس مغز بنیز افتاب پرستی   که اوست شمس معارف و در ثمین معانی

دلا همای وصالی چرا ببر نپری   ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیله و مکر   بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک درآمیزی از وفاداری   ز عرشی و ز فرش و حد و دو گوی بگذری
روان چرات نباید چو پر و بال زنی   نظر چرات نباید چو مایه نظری
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند   خبر چه باشد تا با تو ماند شش خبری
که باشد آن مس مسکین که کیمیا آید   که وفا در بود آن مس بوصف زری
کیست دانه مسکین که نوبهار آمد   که دانکیش مکر دو ونباتی و شجری
کیست هیزم مسکین چو در فتد در نار   بدل نگردد چنین شعله شرری
ستارهاست همه عقلها و دانشها   تو آفتاب جهانی که پرده ها بدری
جهان چو برف و یخ آمد تو همچو فصل تموز   اثر نماند از و چون تو شاه بر اثری

اگر تو مست شرابی چرا حذر نکنی — وگر شراب نداری چرا خبر نکنی

وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی — ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی

از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی — در آن کسی که تو خاری چرا اثر نکنی

چو آفتاب چرا تو کلاه کج ننهی — ز نور خود چو مه نو چرا قمر نکنی

چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند — چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی

وگر چو پای جمشید می ز لعل خوش او — چرا چو نار جهان را پر از شرر نکنی

وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا — چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی

مگر که سبز قبایان باغ آمده اند — بسوی شاه قبابخشی چرا سفر نکنی

چو خرقه و شجره دار از بهار حیات — چرا سر دل خود چون سر شجر نکنی

چو آفتاب رند از جهان پرور روشنی — به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

ز اول بامداد سر مستی — ورنه دستار کج چرا بستی

بجهاد دوش تا سحر همه شب — باده صرف محض خوردستی

حرف

فراغ نشد

ور رخ و رنگ چشم تو پیداست | که ازان باری و زاران دستی
زانچه خوردی بده بمی خواران | ای ولی نعمت همه هستی
شیر امر تو در شکار آمد | هرزه بر که فتاد بر بستی
مدد بین از و نخواهی رست | سر بنه عاشقانه و رستی
تا که پیوسته در امان باشی | چو بدار الامانش پیوستی
شصت فرسنگ از سخن بگریز | که ز دام سخن وری رستی

گرچه بر بر دلقی شاه و کیقبادی | ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
گرچه ز نقش پستی بر آسمان نشستی | قندیل آسمانی مر چرخ را عمادی
پستی توست ما را بر هستی مطلق | پستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
تا هیچ مست پائی در کوی تو نماید | پیشی تو شیر آید شیری که او شیرزادی
پیر را نهند زیر و زبر بر تو آید | گردون چو از تو بشنید ای گوی ما عبادی
یکجا به راه را تو بگذر برو برو برو | زیرا که چون سلیمان بر باد گیر و بادی

حاجت نباید ای جان در راه تو قلاوز   چون نور ماهتابت ای مهتدی و هادی

مه نور و تاب خود را از ما بما کشادی   چون اشتر عرب را از جابجای حادی

از صد هزار تربت بشناخت خاک مجنون   زیرا که بعد کاهش چون مه در ازدیادی

هر لحظه دسته دسته ریحان به پیشت آید   زیرا که رسته ز دست رنجت در جواب اعتقادی

تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من   گم شو چو هدهد از تو در بند انقیادی

یا صاحبی هذا دیباچه الرشاد   الصبح قد تجلی خلوعن الرقادی

الشمس قد تلالا من غیر احتجاب   والهم فی الفرار والشکر فی امتدادی

الروح فی المطار والکاس فی الدوار   والنصر قد نوانا من غیر اجتهادی

ای صورت خدائی آینه معانی   هر دم ز تاب رویت برعرش از معانی

عرش از خدای پر کین تاب حنینت بر من   فرمایدش ز غیرت کین تاب را ندانی

از غیرت الهی در عرش حرب افتد   و انکه ز غیرت آید پیغام لن ترانی

زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی   زر آسمان عوذی صد ماه آسمانی

ابرزجال ۲۰م

اندر رجال هر چه لطف ازل نمودی / هر عاشقی بدیدی مقصودهای نهانی
در راه رهروان را رنج طلب نبودی / چون رضا نبودی اندر جهان فانی
یکبار در دمیدی تا جان گرفت قالب / بار دگر بدم هین تا جان شود نهانی
ذریک شعاع رویت چون لامکان مکان شد / هم شوق تو رسند او در ابد مکانی
انگشتری لعلت بر نقد عرض فرمای / تا نقرها برآید از لعلهای کانی
یکجام تا بدادی تا خرقها گرو شد / جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
جانی رسید ما را از شمس حق تبریز / کان جان جان نماید در غیب دلستانی

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوائی / سر فرو کن بکرم ای که برین بالائی
هر چه گوئی تو اگر تلخ و اگر شور خوشست / کو هر دیده و دل جانی و جان افزائی
نه ببالا و نه زیری و نه جانی در جهتست / شش جهت را چکنم در دل خون پالائی
سر فرو کن که از آن روز که رویت دیدم / دل و جان مست شد و عقل و خرد سودائی
هر که او عاشق تلخیست ز جان محرومست / تلخ باشد شکر اندر دهن صفرائی

ایکه خورشید ترا سجده کند هر شامی — کی بود کز دل خورشید تو بیرون آئی

آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری — کوهها را چه به ذره شده ناپیدائی

چه لطیفی و نه انجام چنین جباری — چه نهانی و عجب اینکه درین غوغائی

گر خطا گفتم و مغلوب و پراکنده مگیر — در بزرگی تو مرا الحق توام افزائی

صورت عشق بشب صورت ما گشته بروز — گر توام زشت کنی باز توام آرائی

می نمائی که مگر دوش بخواب دیدم — که من امروز بزارم بجهان گنجائی

ساربانان مخابان شتران منزل نیست — همرهان پیش شدند ستند گرای مائی

هین خمش کن که زدم آتش در خرمن کونی — شعله دم میزند این دم تو چه مغرور مائی

فصل بهار آمد ببین بستان پر از حور و پری — گوئی سلیمان بر سبا عرضه نمود انگشتری

رومی رخان ماه وش زاینده از خاک حبش — چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری

گلها زمین گلزار بین در آب پیشی بازبین — وان نرگس خمار بین وان غنچه‌های عبهری

گلبرگها بر یکدگر افتاده بینی با سیم و زر — آویزها و حلقه‌ها بی دستگاه زرگری

در جان بلبل گل نگر در گل نگر در عقل کل نگر / ور رنگ وارئی رنگ بر تا بو که انجا ره بری

کل عقل غارت میکند زیرا اشارت میکند / ای آفرین بر دست آن کو کرد صورت گستری

ای صبغ داده جانک را وی آب داده رنگ را / چون آب و گل بیرنگ را اندر رنگهای آوری

گر شاخها دارد تری ور سرو دارد سروری / در گل کند صد دلبری ای جان تو چیز دیگری

چه جای باغ و راغ گل چه جای نقل و جام مل / چه جای روح و عقل کل کز جانها هم برتری

دیدی که چه کرد آن پریروی / آن ماه لقا مشتری روی

گشتند بتان همه نگونسار / در حسن خلیل آزری روی

شکر که چو شمعهای ایمان / کو آرد و سوی کافری روی

شد جمله جهان بهشت خندان / زان سرو روان و آن پریروی

دارد دو هزار سحر مطلق / کآورد سوی ساحری روی

از وصف بهار چون گل سرخ / از زخم خزان عصفری روی

کافور نثار کرد خورشید / بر چهره شام عنبری روی

شد شیشه زرد همچو لاله　　زان ساله لعل احمری را روی
فربه شده عشق و گشت کمتر　　بنهاده هوا ابلذ عری را روی
نوباوه لعل زر رخ من　　تا چند نهد بزرگری را روی
بس کن هله فتنه را البنوران　　یا برگردان ز شاعری را روی ۱۰

بازم صنما چه می فریبی　　بازم بدعا چه می فریبی
عمر تو و عمر من فنا نیست　　بازم بوفا چه می فریبی
دل سیر نمیشود ز جیحون　　او را بلقا چه می فریبی
تاریک شده ست چشم بی تو　　او را بضیا چه می فریبی
امید و ست دعا و طیفه ماست　　ما را بدعا چه می فریبی
آن را که مثال امن دادی　　با خوف و رجا چه می فریبی
تنها خوردن چو پیشه کردی　　ما را بصلا چه می فریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی　　ما را بنوا چه می فریبی

ما را بی ما چو

ما را بی ما چو می‌نوازی | ما را با ما چه می‌فریبی
ای بسته کمر به پیش تو جان | ما را الفنا چه می‌فریبی
خاموش که غیر تو نخواهم | ما را العطا چه می‌فریبی

ای دیده ز غم ز خون نگشتی | وی دل ز فراق خون نگشتی
ای عقل مگر تو سنگ جانی | چون مایهٔ صد جنون نگشتی
این یک هنرت هزار ارزد | کز عشق بصد فسون نگشتی
یک از تو شکایت دل را | کز ناله چو ارغنون نگشتی
زاندیشهٔ دوست تو بنزدی | زاندیشهٔ خود برون نگشتی
زان گرم نگشتهٔ ز خورشید | کز خانهٔ تن برون نگشتی
چون گردش آفتاب دیدی | مانندهٔ ذره چون نگشتی
زین درس جماد علم آموخت | تو مردم یعلمون نگشتی
گر آب حیات خضر دیدی | چون ساقی او کنون نگشتی

او بخت بجلی مرغ زیرک / شکرست که در دو فنون نگشتی
شمس تبریز جان جانان / اول بده کنون نگشتی

آورد خبر شکرستانی / کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر حمله قند و شکر / یا رب چه لطیف ارمغانی
در نیم شبان رسید شمعی / در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده / گفتا که رسید آن فلانی
دل از سبکی ز جای بر جست / بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از سر عشق / می جست ازین خبر عیانی
تا پا بنهاد بر سر عقل / کم دید ز پای خود نشانی
ناگاه بدید از سر بام / بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبوئی / در صورت خاک آسمانی
بر بام نشسته پادشاهی / پوشیده لباس پاسبانی

باغی و بهشت پنهانست | در سینه مرد با معانی
میگشت بسینها خیالش | تا تازه شود دلم زمانی

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی | که او صفهای شیران را بدراند به تنهائی
کمان را چون بجنباند بدرد آسمان را دل | فرود افتد ز بیم او مه و زهره ز بالائی
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان | بلا و محنت شیرین که خرماوی نیاسائی
مرا غیرت همیگوید خمش گر جان بساید | ز جان خویش بیزارم اگر دارم شکیبائی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خائیدن | حلالستت حلالستت اگر زنجیر میخائی
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه میترسی | قبا بشکاف ای گردون قبا را بهر تو چه می‌پائی
اگر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد | بسوی قاف قربت شو که سیمرغ دل عنقائی
اگر خواهی که حق گویم ببین دریا غرمی زود | وگر خواهی که ره بینم درا در چشم بینائی
اگر دل گیر شد خانه نه پاکیزست بیرون شو | وگر نازک دلی منشین بر کنجهای سودائی
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا | گهی خم شو از پی مرد و اگر نه خرقه مائی

تبرک ترک او تیر سیه رویان هندو را — که ترکان راست جاری و سند در آب لالائی
منم باری بحمد الله غلام ترک همچون مه — که مه رویان گردونی از و دارند زیبائی
دهان عشق می خندد که ناموس ترک میگویم — خرد آن می دمد در من که از باب [illegible]
چه نالد نای بیچاره جز آن کاندر دمی دروی — ببین تنهائی انگشت بکور سنائی [illegible]
نه مانده از لب نائی نه دم مانده نه گویائی — زبان حال ایشان فی نرفته از منی و مائی
هلا بس کن هلا بس کن منم هیزم تو آتش — که میترسم که این آتش بگیرد راه [illegible]

صد دل و صد جان بدمی والعمی — ور جهت دادن جان شادمی
ور تن من خاک بدی این نفس — جمله گل عشق و هوس زادمی
از جهت کشت غمش آبمی — ور جهت خرمن او بادمی
گر نه میدی غم او در دلم — چون دگران بیدم و فریادمی
گر نه بدی غیرت شیرین من — فخر دو صد خسرو و فرهادمی
گر نه ببستی دل در بان راز — قفل جهان همه بگشادمی

الحمد [illegible]

در همدانم نشدی پای گیر | همره آن طرفه بغدادیی
من که همه سهو و فراموشیم | گر بشدی یاد تو من یادمی

سبب العشق فؤادی حصل الیوم مرادی | بعد ما مطرب عارف که زهی دولت و شادی
اذن العشق تعالوا تذوقوا و تنالوا | هله ای فرده شیرین چه نسیمی و چه بادی
کتب الداج و سراجی سمع الکاس صیاحی | ز تو اندر دورانم که ره دور کشادی
بخلیل دورانی لحبیب سیرانی | چو جهت نیست خدا را چه روم سوی بوادی
نه بر کعبه اعظم دوران است و طوافی | دوران است و طوافی لک یا اهل ودادی
فتح العشق و راقا فاجیبوه سباقا | هله در گلشن جان رو و چو سرو مرادی
نشر افئده حورا و نشاطا و سرورا | که جهان عیش بدیدی تو از آن روز که زادی
انا قصرت کلامی فیفصل تمامی | بگشا شرح محبت همه بر رغم اعادی

من دوش دیدمش گرم دل اندر جمال دلبری | سکنی دلی لعینی لبی ایمان فزایی کافری

از جان و دل گوید کسی پیش جمال جانانه — از سیم و زر گوید کسی پیش جمال سیمین بری

لقمه شدی کون و مکان گر عشق را بودی دهان — در بان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری

من میشنیدم نام دل ای جان و دل از او خجل — ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری

ای جان بیا کو هر چنین ایدل بیا خوبی ببین — المستعان ای مسلمین زین فتنه شور و شری

تن خود چه باشد تا بود فرش سواران خوش — سر کیست تا او سر نهد پیش خیال سروری

رشک بهار آمد گر او سر سبز گردد عالمی — چون یار من شیرین صفت چون لعل او حلوا گری

هر دم بمن گوید رخش دارای چو من زیبا رخی — هر دم بدو گوید دلم دارای چو بنده چاکری

آمد بهار آید و بستان خیز بر سوی بوستان — اما بهار من توئی من ننگرم در دیگری

تا خلق از و حیران شود تا یار من پنهان شود — تا جان ما را جان شود کوری او هر کور و کری

آنجا که ماند شاه او بنده شود مه ماه او — ماهی شیر نیکی بیدلی شاهی کریمی یاوری

بیا بیا که نیابی چو من دگر یاری — چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری

بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر — که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری

تو هیچ ددکو

تو همچو وادی خشکی و ما چو باران ایم — تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
بغیر خدمت ما که مشارق شادیست — ندید خلق و نه بیند ز شادی آثاری
هزار صورت جنبان بخواب می‌بینی — چو خواب رفت نه بینی ز خلق دیاری
ببند چشم خود و برگشای چشم خرد — که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین — که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری
بیا بجانب دار الشفای خالق خویش — گزان طبیب ندارد گزیر بیماری
اگر ستاره نه‌ای آینه مده از دست — که روح آینه تست و جسم افگاری
کجاست تاج مسعود مشتری طالع — که گرم دار منشی ما بشم و خریداری
بیا و فکرت من کن که فکرتت دارم — چو لعل می‌خری از کان من نخر باری
بیای جانب آن کس برو که پایت داد — برو نگر بدو دیده که داد دیداری
دو کف بشادی او زن که غم ز بهرو نیست — که نیست شادی او را غمی و تیماری

ای دل ار محنت و بلا داری — بر خدا اعتماد ها داری

اینچنین حضرتی و تو نومید — مکن ای دل اگر خدا داری

رخت اندیشه میکشی هر جا — بنگر آخر جز او کرا داری

لطفهای که کرد چندین گاه — یاد آور اگر وفا داری

عمر ضایع مکن که عمر گذشت — زرگری کی کنی چو کیمیا داری

هر سحر مژده اندر آید — سوی ما آنکه داغ ما داری

بیش ازین تن چو جان پاک تری — چند خود را ازو جدا داری

خویشتن را تو از خدا ننمی — که ازین آب و گل جدا داری

میروی هر شب از قفا بیرون — که جز این دست دست یا داری

بس بود اینقدر رسد ان کفم
که درین کوی آشنا داری

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری — وز شورش زلف تو در هر طرفی شوری

ای جنت حسن تو در زیر زنخدانت — هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری

از عشق شراب تو ای عقل شود شیدا — هر بام دماغ آید هنوازد و طنبوری

ای لعل

ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان
هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری

بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی
میزد دم وحدت از عشق تو ناقوری

ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی
در صحبت آن کافر شب گشته چو کافوری

گفتم ز که داری این گفتا ز یکی شاهی
هم عاشق و معشوق هم ناصر و منصوری

یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی
جان برد ز هر خویشی شور و شر هر دوری

کجا که با تو ای مه هر آن شبی که بیائی
بجای عمر عزیزی چو عمر ما بپائی

چو شب روان هوس را تو چشمه و تو چراغی
مسافران فلک را تو آفتابی و تو آبی

درین منازل گردون درین طواف همایون
گر از قضا مه ما را به اتفاق بیابی

اگرچه روح جهانست روی سوی ندارد
ثواب کن سوی او رو اگرچه برق توانی

بگو تهیت جوانی اگرچه حاضر جانی
جواب ده که چه آنکه بس لطیف جوابی

هزار مهره رنگین هنوز اول بازیست
هزار پرده دیگر هنوز زیر نقابی

چه نالهای نهانی چه زخمهاست دلم را
زهی زبان دل من مدبست خون تو ربابی

دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی — رباب میزنی و میکرد مست گرد خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی بشرابی — ز جام خویشتن نپرسی که مست از چه شرابی
کی بست ساحل دریا که دمبدم غرقی — کی بست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

۱

باچنین رفتن بمنزل کی رسی — باچنین خصلت بحاصل کی رسی
بس گرانجانی و بس تیره دلی — در سبکروح و جان یکدل کی رسی
باچنین رفتن چگونه کم رهی — باچنین وصلت بواصل کی رسی
چونکه اندر سر گشادی نیستت — در گشاد هر مشکل کی رسی
همچو آبی اندرین گل مانده — بس بپاک از آب و از گل کی رسی
بگذر از خورشید و از مه چون خلیل — ورنه در خورشید کامل کی رسی
چون ضعیفی و بفصل میگریز — زانکه می مفصل مفصل کی رسی
بی عنایتهای آن دریای لطف — از چنین موجی بساحل کی رسی
بی براق عشق و بی جبرئیل — چون محمد در منازل کی رسی

نی پنهانی

بی پناهان را پناه خود کنی　　در پناه شاه مقبل کی رسی

پیش بسم الله بسمل شو تمام
ورنه چون مردی به بسمل کی رسی

عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت مرجانی　　عجب جسمی عجب عقلی عجب عشقی عجب جانی

عجب لطف بهاری تو عجب سیر شکاری تو　　در آن غمزه چه داری تو بزیر لب چه میخوانی

عجب حلوای قندی تو امیری گر زندی تو　　عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی

عجب تر از عجایبها جنین از جمله غایبها　　امان اندر نوایبها تپید سیر و دودانی

زحد بیرون لب شیرینی چو عقل کل بر بینی　　زهی خشم و نیکنی بغفران خدا مانی

زهی حسنی خدایانه چراغ و شمع هر خانه　　زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی

زهی بخشش این شکفان زهی شاد دلتنگی　　همه شاهان چو سیر یکهان غلامند و تو سلطانی

بهر چیزی که آسانی کنی آن چیز جان گردد　　چنان گشته که از شعشعش تحیر و صد پشیمانی

یکی نیمی جهان خندان یکی نیمی جهان گریان　　ازیرا شهد موبری ازیرا هجر هجرانی

دهان عشق میخندد و دو چشم عشق میگرید　　که حلوا سخت شیرین است و حلوا هست پنهانی

مروح کن دل یاران دل و جان پر نشاط　　گلستان ساز زندان را بدین اوراق ریحانی

هست در حلقهٔ من حلقه ربائی عجبی
قمریا باخبری از درد دوائی عجبی

هست در صفهٔ ما صف شکنی کز نظرش
تابد از روزن دل نور و ضیای عجبی

اینچه جانست که از عین لقاش هر روز
تا زند جان مرا طال لقای عجبی

هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود
یابد از دولت او بند گشای عجبی

اینچه سحرست که خلقی از نظرش محرومند
یا چه ابرست بر آن ماه لقای عجبی

از کجی تاخت چنین ماه درین قالب تن
تا زجا رفت دل و رفت بجائی عجبی

چون دل از خانه و وهم حد تن بیرون شد
زیرکی دانه در بود و سرائی عجبی

می نمود از در و دیوار سرا در ما نشی
هشت جنت زیکی روح فزائی عجبی

شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان
تا برآید زعدم خوف و رجائی عجبی

زکجائی زکجائی هله ای مجلس سامی
نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی

هله ای جان و جهانم مدد نور تمامم
ستُش چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی

عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی
عجب از ارمن رومی عجب از خطهٔ شامی

[illegible]

عجب آن حبیب شعشع ز چه رفت از در مرقع / که همه مهره بشیش کند از عشق غلامی ۵

به گلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق / بشوی با غنچه آید مگر از غفلت و خامی

سحری که بستم بکرم گرگشت شئ / خه هر دو جهان را بر پای تمامی

نشنیدم که یکی دیگ پی خلق بپختی / که از آن یابد اباها همگی ذوق تمامی

ز عدم هرچه برآید چو به صحرا نظر آید / بدو صد دام درآید چو تو آتش و دانه و دامی

ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان / چو چنین باشد و زندان تو چرا در غم و دامی

هله خاموش و مپیچش که کسی قرص قمر را / بنپرسد که چه نامی چه کسی و چه مقامی

در شراب خیر دیگر ریختی در ریختی / باده تنها نیست این آمیختی آمیختی

بار رنگ نوبهاران سوختی در سوختی / بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی

چون ندیدم در سرم سودای تو سودای تو / آمدی در کوی من آویختی آویختی

طرهای مشک را در بافتی در بافتی / تا رهای صبر را بگسیختی بگسیختی

تو اگر منکر شوی گویم نشان گویم نشان / مشک بر شعر سیه می‌بیختی می‌بیختی

ای قدح رخسار من افروختی افروختی   وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی ۵

صفت چراغ داری تو نگاه به درآئی   همه خانه بر فروزد ز فروغ روشنائی

صفت شراب داری تو بمجلسی درآئی   دو هزار شور و فتنه بکنی ز خوش لقائی

چو ز تست آن لطافت که درون متواری   و اگر نه تیره گل را ز لطافت چه آشنائی

نفسی سرشک ریزی که نفس تو خاک تیزی   نه فراخنه جوی آخر همه کان کیمیائی

شب و راضیه جویانت شب و روز خاک بیرم   ز چه خاک می پرستی تو قبله دعائی

فلکم جواب گوید که کسی بتیغ نبوید   که اگر گلی ببیند بود آن ز کهربائی

تو که خاتم سلیمان ز میان بیفکندی   جز خاک و خاک بیزی ز چه باشدت رهائی

تن ماست خاک کان و کردار ما برش   که ز خاک ماست ما را زر و نقره عطائی

سخنی چو دم فرشته همی اگر سخن نگویم   ملک گرسنه گوید که بگو حمی چرائی

تو چه دانی آن ابارا که ز مطبخ دماغت   که خدا اگر ورا نجات شب و روز که خدائی

وله

برخیزم که شور رید خرابات افکندی   مستانی بگرو نقل و شرابات افکندی

الو

سرمست در آویخته با مست ز مستی | گردان شده ساقی بمباهات افتدی
یکموی همی گنجد در حلقه مستان | جز رقص سماهوی مراعات افتدی
بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز | تا جان بدهیمت مکافات افتدی
در هر دو جهان نیست و نبود و نباشد | جز دیدن روی تو کرامات افتدی
چون سنگ شکر میر خرابات در آمد | یا رب چه لطیفست ملاقات افتدی
می خندد و می گوید من خفته بدم مست | هیهات شنیدم من و هیهات افتدی
زان خنده و زان گفتن و زان شوره شتبری | صد غلغله در سقف سماوات افتدی
خورشید ز برق رخ تو چشم بهم زد | کافوری ز زجاجات در مشکات افتدی
در خانه خمار و خرابات که دیدست | معراج و تجلی و مقامات افتدی
روزیکه روم جانب دریای معانی | یاد آیدت این جمله مقالات افتدی
شاد آمدی ای کان همه لطف مغزهای | کر توبه و هر بنده بدانات افتدی
واجب کند ای دوست که از العهد اخلاص | در سایه زلف تو مناجات افتدی
مستیم ز جام تو از آن نرگس مست | رستیم بشباهت ز شبهات افتدی

عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور　　فارغ ز ندآیات و مهمات افندی

چون سایه نخسپیم بخورشید حمایت　　ایمن شده از جمله آفات افندی

سرمست بیا جانب بازار نظر کن　　تا راست شود جمله مهمات افندی

تا روز اجل هر چه بگوییم ز اشعار　　اینست دگر جمله خرافات افندی

سلطان غزلهاست همه شیوه انگیز　　سرمنشی و مفتاح و مرادات افندی

من کیستم خامش تو ما قیس نفرمای　　ای جان عبارات و اشارات افندی

شمس الحق تبریز تویی موسی ایام
بر طور دلم رفت بمیقات افندی

دلا گر مرا تو به بینی بدانی　　بجان آتشینم بر رخ زعفرانی

دل از دل بکندم که تا دل تو باشی　　ز جان هم بریدم که جان جان تو جانی

ز خون بر رخ من دو دیدی نشانها　　کنون رفت و کارم گذشت از جوانی

تو شاه عظیمی که در دل مقیمی　　تو آب حیاتی که در دل نهانی

تو آن نازنینی که در غیب بینی　　نگفتند هرگز ترا لن ترانی

چو می نوش کردی چه روپوش کردی　　تو روپوش میکنی که پنهان نهانی

بجم خزه

چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ — برانی برانی بخوانی بخوانی
کسی پیش تو باشد زنی تلخ مردن — چو بهر تو میرد زنی زندگانی
درون جسد ها جز این چشم بینا — مکن سجده آن را که تو جان آنی
اگر مرد بینی دو صد نقش بینی — دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
گره را تو بگشا ای شمس تبریز — گره از کمانت و تو در عیانی

زهی عشق بیچون که در دل نهانی — چو جیحون بدریای دلها روانی
ز تو زاد آدم ز تو رست عالم — پری و ملک را ز تو زندگانی
چنان کین تن و دل بود زنده از جان — جهانی و جان را حیاتی و جانی
همه خود تویی بس بجز تو کی کس — که هم در زمینی و در آسمانی
درختان بستان ز باد اند رقصان — شود باد پیدا اگهی گل فشانی
چو بادی عیان شد ببر کی که جنبد — ز گردون گردان در او چون ندانی
از او چرخ گردان وز او ماه تابان — وز او بحر جوشان وز او زندگانی

ترا در شمار صورهاتن بارسی | صورهاست دیگر خرابی در معانی
توان نقشها را درین تن بیابی | مگر محو گردی یا شوی آن جهانی
نه در خواب ای جان تو بی جسم و تن | بجسم لطیفی سبک رو روانی
گهی در خراسان گهی در بیابان | گهی سخت پیری گهی بس جوانی
چو جان بی تن آید دو صد نقش راند | بهر گونه شکلی کند میزبانی
عیان می نماید تو گوئی ندیدم | چگونم همانا نه زین آشیانی
بپرسید شیخی ز شیخی که حق گو | بگفتش تو بنما نه زین نشانی
چو غیر خدا را نمائی بمن تو | نمایم ازین پس خدا را عیانی
چو غیری نه بیند او بمنزل رسید او | ز جا بس کشد او می جاودانی
چه جائی خدا را که در چشم عالم | تو هم پادشاهی و هم پاسبانی
چو در خانه جان کسی نیست جز تو | بهر گونه کاسه بدانم که آنی
ولد گفت ازین را لوزی نسته حقه | دلا تو مرا گر به بینی بدانی
وله
نشانت که جوید که تو بی نشانی | مکانت که گوید که تو بی نشانی

بجم صلات

چه صورت کنیمت که صورت نبندی | که کفهاست صورت بحر معانی

ازان سوی برده چه شهر شگرفت | که گیتی ازانجاست یک ارمغانی

برنگ هلالی بسوی خیالی | رسد تا بماند حقایق نهانی

گذار و مباش و فرق هر دری را | که هر چیز را کشش بجوئی توانی

مدو حاجت همه ز آسمانست | ازان سو رسیدی ازان سو برانی

کمانهای ناخوش برد با تو دلها | مدار ار که تو خاص هر گمانی

بچه عذر آرد چه روپوش آرد | که تو نانوشته غرض را بخوانی

خنک آن زمانیکه ساقی تو باشی | بریزی تو بر ما قدحهای جانی

ز سر گیرد اینی دل عروس منازل | ز سر گیرد اینی تنی بزاغ جوانی

خنک آن زمانیکه هر ذره از ما | برقص اندر آید که ربی سقانی

گواهی نماند در انجا ز غیرت | که گیرد و سرمست ازی گرانی

بگفت اندر آید اجزا خوشش | چنان چون تو ناطق در و خیره مانی

چها میکند مادر نفس کلی | که تا بی لسانی بگیرد لسانی

ایا نفس کلی بهر دم کدامست — کتب مینویسند برسم نهانی
مگر عقل کلی که این عقل کلی — بهر دم کسی می کند مستعانی
کزان عقل کلی شود جهل کلی — گرانی بباید بجبر معانی

پنهان بمیان ما میگردد سلطانی — وز نور رخش موران طواف سلیمانی
می بیند و می داند یک یک سر یارا ترا — امروز درین مجمع شاهنشه سروانی
اسرار بر دلها هر چون طبق حلوا — کر مکر کند دردی وز ریب شود جانی
در مطبخ ما آید یک پیمنی دیمانی — تا شور در آغازد دریای نمکدانی
امروز سماع ما چون دل بیکی دارد — یا رب تو نگهدارش ز آسیب گرانی
آن شیشه دل کز ما بگریخت ز جور دان — امروز همی آید بر بستر و پشیمانی
صد سال اگر جایی ننشیند و بگریزد — بر گریه و غم باشد بر دولت خندانی
خورشید چه غم دارد گر خشم کند خازر — خاموش که باز آمد بلبل بگلستانی
شمس الحق تبریزی با لطف دلاویزی
بر تابه دل تا ابد از نادر کیمیا سینی

ام ۱۳ دا
کم رادنی

آمده که راز من بر همگنان بیان کنی آن شه می شبانه را جلوه دهان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش گفتم می نمیخورم گفت مگر زیان کنی
گفتم و ترسم ار خورم شرم برد ز سر سرم دست برم بجعد تو بازار مس گران کنی
دید که ناز میکنم گفت بتا عجب کسی جان بتو روی آورد روی برو گران کنی
ما همگنان بلاکشی و کم ما چو منی بلاکش هم خاصه بیک زمان منم رو چه بر آسمان کنی
سوی شهی مگر که او نور و نظر دهد ترا ور نه بسینه سرکشی روز اجل جهان کنی
رنگ رخت که داد رو زرد شوی برای او چون زنی سیاه روی روی چو زعفران کنی
همچو خروس های شب او وقت شناس و پیش رو حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی
گر بنشین ورات گوراست بود سزا بود جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی
گر عشال اقرضوا قرض دهی قرضه بنم قرضه قلب را گنج کنی و کان کنی
ور دو سه روز چشم را بند کنی بالتقوا چشمه چشم حسن را بحر در عمان کنی
ور بنشان روی ما راست چو تیر ساعتی قامت تیر چرخ را ابروه خود کمان کنی
بتهمت ازین کرم بود جرم ترا اگر بود شرح دهم که پیش تو بر چه نمط فغان کنی

بسکه نگنجد آن سخنی کو به نیست در دهان
گر همه ذره ذره را بار کسی دهان کنی

میزان ۳۳ تا که یکتا گشتم می از دوتائی — یا پرده زن رهاوی یا پرده رهائی

می زیر و می بم ما مائیم در غم تو — در نای آن نوازان کافغان همی نوازی

قولی که در عراقت درمان آن نیافت — می قول دیر تو آخر بگو کجائی

ای آشنای شاهان در پرده سپاهانی — بنواز جان ما را از راه آشنائی

در جمع مست رایان روز کله سرایان — کاری ببر بیایان تا چند مست مائی

زان هر دو زیر افکند بندی بر سینه دلم نه — این هر دو حجف یکی هست ما را دو می نمائی

گر یار راست کاری در قول راست داری — در راست قول بر گو تا در حجاز آئی

در پرده حسینی عشاق را در آور — در بوسلیک مایه بنمای دل کشائی

در تو دوگاه خوانند تو چارگاه بر گو — تو شمع آن سرای ای خوش که در سرائی

ای آنکه بار از ربی بر چنبر اخضر میکشی — زو تر بکشتی زو تر بکش ای جان که خوش بستر نمیکشی

دو دو خونی

امروز خوش برخاستم بر شور و بر غوغاستم امروز زو بالاترم کامروز بهتر میکشی

امروز مر آتش را در حوض چون ماهی کنی ذوالنون و ابراهیم را در آب و آذر میکشی

امروز خلقی سوخته در تو نظر بر دوخته تا حد کرانش از همه امروز در بر میکشی

ای اصل اصل دلبری امروز چیزی دیگری از دل چه خوش دل میبری از سر چه خوشتر میکشی

ای آسمان خوش خرگهی وی خاک ریحانها بری وی روز گوهر میدهی وی شب تو عنبر میکشی

ای صبحدم خوش میدمی وی باد نیکو میدمی ای مهر اختر میکشی وی ماه لشکر میکشی

ای گل ببستان میروی وی غنچه پنهان میروی وی سرو از فرق زمین خوش آب کوثر میکشی

ای روح راح اشنی ای صبح مفتاح شبی وی عشق تنگ رهزنی وی عقل دفتر میکشی

ای باده دفع غم توی ای زخم را مرهم توی وی ساقی تیزی لقا دریا بساغر میکشی

ای باد پیک هر سحر وز یار می آری خبر خوش از معانیهای آن زلف معنبر میکشی

ای خاک را در دل نهان داری بهاران گلستان وی آب بر سر میدوی وی بحر گوهر میکشی

ای آتش معنی قبا از عشق داری شعلها یک بی لب چون اژدها هر چیز را در میکشی

ترجیع این باشد که تو ما را بالا میکشی آنجا که جانان روید آن جان را تو بر سر میکشی

عیسی جان را از ثری سوی ثریا میکشی ‌‌ ‌ بی فوق و تحتی هر نفس تا رب اعلا میکشی

مانند موسی چشمها از چشم پیدا میکنی ‌ ‌ ‌ موسی دل را هر زمانی بر طور سینا میکشی

این عقل بی آرام را ای برکه نیکو مردی ‌ ‌ ‌ وین جان خوش اشام را میکشی که زیبا میکشی

تو جان جان ما مغز همه جانها ستی ‌ ‌ ‌ از عین جان بر جا ستی ما را سوی ما میکشی

مائیم چون ما سر نکون وز لا تو ما ازی برون ‌ ‌ ‌ تا ضد لا را اکشکشان لا را با الا میکشی

از تت نفسی تنکده چون مسجد اقصی شده ‌ ‌ ‌ وین عین چون قندیل را بر سقف مینا

تسامان سیفها سر اعمر را بند و زنبران میکشند ‌ ‌ ‌ تو از چه وز سر ان نشان سوی تماشا

تن را که لاغر میکنی بر سنگ و بر زر میکنی ‌ ‌ ‌ هر بنده را یش کشی شه نیز خطا میکشی

نزدیک مریم بی سبب هنگام آن در درد و لغت ‌ ‌ ‌ از شاخ و خشک پر رطب لحظه حرما میکشی

یوسف میان خاک و خون در سینه جا دارز نون ‌ ‌ ‌ از راه پنهان مشتری ای جان بالا میکشی

یونس بجرمی امان محبوس بطن ماهی ‌ ‌ ‌ او را چو گوهر شب بشب ز قعر دریا میکشی

درویش سرمستان دل در مجلس پنهان دل ‌ ‌ ‌ خوان ملایک مینهی نزل مسیحا میکشی

ترجیع دیگر این بود کاو ز رضوان ای جهان بکشی ‌ ‌ ‌ فردوسی جان را از کرم در پیش مهمان میکشی

درد دل

درد دل عشاق را خوش میشنوی درمان میکنی   هر تشنهٔ مشتاق را با آب حیوان میکشی

خود کی گشتی جز شاه را یا خاطر آگاه را   هرکس که او انسان بود او را تو انسان میکشی

سلطان سلطانان توئی احسان بی پایان توئی   در قحط این آخر زمان ملک خراسان میکشی

بیش دو سه دل تنی حیران تو واضع میکنی   گوئی کمینه بنده خوان پیش سلطان میکشی

فرعون را احسان تو از نفس ثعبان میکشد   گرچه بظاهر سوی او تهدید ثعبان میکشی

زنبیلشان پر میکنی پر لعل و پر در میکنی   چون بحر رحمت سر کشند زنبیل ایشان میکشی

فرعون را گفته کرم بر تخت ملکت ای ارم   تو سر مکش تا من کشم چون تو بریشان میکشی

فرعون گفت ای رابطه از تست موسی واسطه   مانند موسی کشتی مرا کورا تو پنهان میکشی

گفت او اگر تو مدعی چوبی اژدها گشتی ها   ماه از کفش کی ماندی تو سر جهان میکشی

موسی ما را خوانده سوی شعیبی رانده   چون عاشق درمانده بروی چه ویران میکشی

موسی ما جانی نشد وز واسطه کس تنگ شد   ده سال چوپانیش کو چون نام چوپان میکشی

ای شمس تبریزی ز تو این طعنه ما خوشان شده   این کف بسر بر میرود چون بحر بیکران میکشی

ترجیع دیگر این نوای جان که بردم میکشی
افزون بود رنج دلم گر لحظه کم میکشی

ای آنکه ما را میکشی بس بی‌محابا میکشی | تو آفتابی ما چو نم ما را ببالا میکشی

چند استخوان مرده را بار دگر جان میدهی | زنده ایشان عنصر را اندر تماشا میکشی

زین میکشی جان ما بر فلک بودیم هم جام ملک | جان هر دو در سنگ شیر بد کورا بجانها میکشی

ای مهر و ماه روشنی آرامگاه و ایمنی | رهزن که خوش ره میزنی میکشتی که رهنما میکشی

ای آفتاب بیکران وی بخت و اقبال جوان | ما را بدان جوی روان چون مشک سقا میکشی

چون دیدم آن سودای تو دو سیار در سر گرو کدام | وندیشه را گفتم برو چون سوی سودا میکشی

ای عقل هستم میکنی وی عشق مستم میکنی | هر چند بستم میکنی تا رب اعلی میکشی

ای عشق میکنی حکم مرا از غیر خود ببر | ای سیل میبری بتو ما را بدریا میکشی

ای جان بیا اقرار کن ای تن برو انکار کن | ای لا مرا بردار کن زیرا بالا میکشی

هر کس که ننگ و بد کشد آن را برای خود کشد | الا تو ما در دلکشی ما را سوی ما میکشی

ای سر تو ار وسوسه شده ای یا از رهبر شده ای | از کبر چون سر می‌نهی وز کاهلی پا میکشی

ای سر منه سر بر زمین گر آسمان می‌بایدت | ای پای کم رو در وحل گر سوی صحرا میکشی

ای چشم منگر در بشر وی گوش مشنو خیر و شر | وی عقل منگر خر مخور سوی مسیحا میکشی

ای ابر